

# کلاهی برای باران

ببار بارون کاربر انجمن نودهشتیا



۱۴۰۰/۴/۱۱

ژانر : عاشقانه - تراژدی

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: H.sh30

ویراستار: زهرا بهمنی~\_nayereh\_

بررسی شده توسط: تاریخان

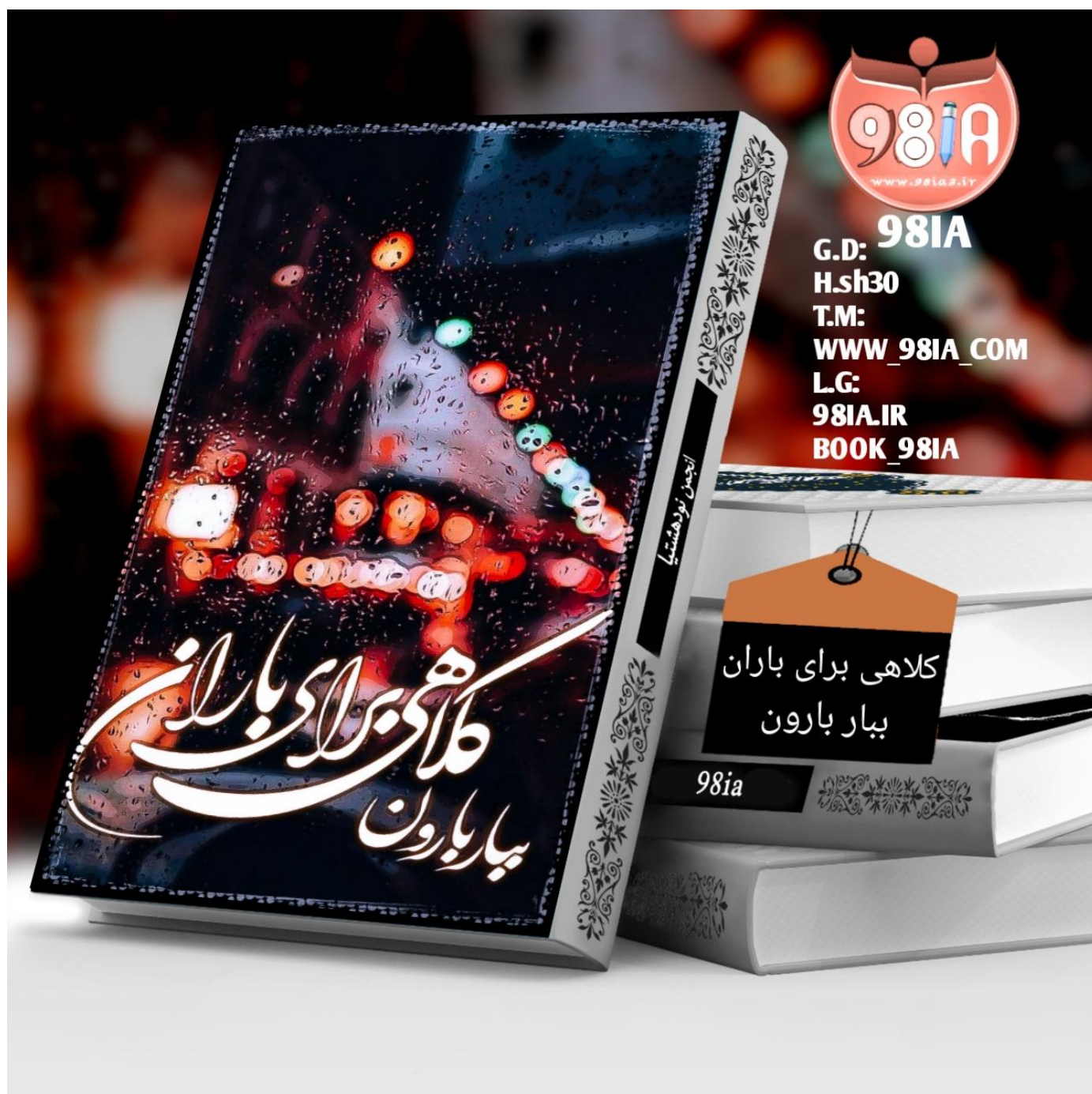
تعداد صفحه: ۱۹۶

[WWW.98IA3.IR](http://WWW.98IA3.IR)





G.D: 98IA  
H.sh30  
T.M:  
WWW\_98IA\_COM  
L.G:  
98IA.IR  
BOOK\_98IA



### خلاصه:

دختری به اسم باران که توی زندگیش سختی های زیادی کشیده و از اون یه آدم سر سخت و محکم ساخته... خانواده ی پدریش میخوان بنا بر یه رسم قدیمی اون رو به عقد پسر عموش در بیان؛ اما باران که علاقه ای به این ازدواج نداره، مجبور میشه دست به کاری بزنه که همه ی زندگیش رو تغییر میده.

تو می آیی...

از دوردست ها...

می آیی و آرام آرام در قلبم نفوذ می کنی...

آنقدر آرام که متوجه آن نمی شوم...

پیشانم می کنی...

روحم را به پرواز در می آوری...

ولی آیا... تو همانی که من می بینم؟

نه...

تو همانی که خود می خواهی...

همانی که من نمی شناسم...

تو مانند جاده ای هستی که انتهایش با مه غلیظی پوشیده شده است!

تو همانند پاکت نامه ای هستی که هنوز خوانده نشده...

تو برای من...

ناشناخته ترین آشنای زندگی هستی...

آری...

تو...

کلاهی برای بارانی!

صدای جیغ پانته آ روی اعصابم خط میکشه و باعث میشه دستم خط بخوره. با عصبانیت به برگه‌ی زیر دستم زل میزنم و نفسم رو با شدت به بیرون می‌فرستم.

از پشت میز بلند میشم و طرف در اتاقم راه می‌افتم... در رو باز می‌کنم و با چهره‌ای برزخی نگاهشون می‌کنم! سحر جزوه‌ی پاره شده‌ای رو توی دستش گرفته و با جیغ به پانی حمله می‌کنه؛ پانی هم با ترس داره از زیر دستش فرار می‌کنه...

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم و با صدای بلندی می‌گم:

-بسه دیگه! خجالت بکشین. چرا مثل سگ و گربه به جون هم میفتین؟

پانی با مظلومیت نگام می‌کنه و می‌گه:

-از کجا فهمیدی من همون گربه‌ی ملوسم که دل همه رو می‌بره؟

و لبخندی به پهنای صورتش می‌زنه! پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

-اتفاقا تو همون احمقی هستی که پاچه‌ی همه رو می‌گیره!

لبخند روی لباس می‌ماسه. سحر پقی می‌زنه زیر خنده و می‌گه:

-قربون دهند!

رو به اون می‌گم:

-تو هم همچین موجود قابل تحملی نیستی... مثل همون گربه‌ی لوسی هستی که به خاطر هر چیز مسخره‌ای رو همه

پنجول می‌کشه.

با ناراحتی جزوه رو بالا میاره و می‌گه:

-این چیز مسخره‌ایه؟

شونه‌ای بالا میندازم و می‌گم:

-اینو دیگه باید از پانی بپرسی.

میخ‌نگاهش رو تو چشم‌های پانی فرو می‌کنه و می‌گه:

-اتفاقا داشتم همین کارو می‌کردم.

و بعد در حالی که یقه‌ی پانی رو گرفته اون رو کشون کشون به سمت اتاقش می‌بره. خنده‌ام می‌گیره و سر جام برمی‌گردم؛ اما چشمم به برگه‌ی جوهری شده میفته و آه بلندی می‌کشم. از دست این دو تا! دستم رو زیر چونه می‌زنم و توی

خاطرات غرق می‌شم.

بچگی هام رو به یاد میارم که یواشکی از خونه بیرون می‌رفتم و با پانی و سحر بازی می‌کردم؛ بعدم که بر می‌گشتم خونه

از ترس؛ پشت سر عمو پنهان می‌شدم تا زن عمو نتونه دعوام کنه.

با صدای زنگ در از خاطرات کودکیم بیرون میام. از جام بلند می‌شم و بعد از پوشیدن لباس‌هام به سمت در می‌رم؛ اون رو

باز می‌کنم و با چشم‌هایی گرد شده به فردی که پشت دره خیره می‌شم...

نگاه خشمگینی بهش میندازم.



عینک آفتابی خودش رو برمی داره و با چشمای مشکیش بهم زل می زنه.

پوزخندی می زنه و می گه:

-می تونیم تا فردا صبح همین طوری بهم خیره بشیم؛ اما اگه میشه درو باز کن و انقدر وقت منو نگیر!

-لطفا خودتونو معرفی کنین! همین طوری که نمی تونم درو باز کنم بذارم بیاین تو.

با عصبانیت بهم نگاه می کنه و می گه:

-نیازی نمی بینم که خودمو معرفی کنم؛ درو باز کن.

با اخم هایی در هم می گم:

-درو باز نمی کنم تا نگیں که کی هستین. اومدین در خونه ی سه تا دختر بعد انتظار دارین درو باز کنم؟

پلک هاش رو روی هم فشار میده و با حرص می گه:

-بدجور داری روی اعصابم پیاده روی می کنی ها! این درو باز کن تا یه چیزی پارت نکردم.

چقدر پررو! با صدای نسبتا بلندی می گم:

-لطفا برین رد کارتون! وگرنه مجبور می شم جور دیگه ای باهاتون رفتار... .

داشتم نطق می کردم که صدای جیغ مانند پانته آ رو از کنار گوشم می شنوم:

-پیمان!!!



جان؟! پیمان دیگه کیه؟! این یارو که شواهد نشون میده پیمان نامی باشه، با لبخند به پانی خیره می شه. نگاه سرگردونی به هر دو می اندازم. پانی بعد از برداشتن زنجیر در رو باز میکنه؛ بعد تنه ی جانانه ای به من می زنه و به سمت اون پسره میره.

به سمت سحر می رم و با تعجب می پرسم:

-سحر! این پسره کیه؟

چشم هاش رو گرد می کنه و میگه:

-وا! مگه بهت نگفت؟

-نه بابا... دیدی که؟

چشم غره ای می ره و می گه:

-این پیمان دیگه... داداش پانی! مگه پانی همیشه ازش تعریف نمی کرد؟ مگه نگفت برای تحصیل رفته به آلمان؟ الان بعد از پونزده سال برگشته ایران. مگه چند روز پیش نگفت داداشش قراره همین روزا بیاد؟

آه از نهادم بلند میشه. چرا فراموش کرده بودم؟ ای بابا... نگاه خسته ای به سحر میندازم و می گم:

-من می رم می خوابم؛ خیلی خستم.

سحر نگاهی بهم میندازه و می گه:

-عه! چی چی رو برم بخوابم؛ شام درست کردم.

لبخندی می زنم و می گم:

-ممنون عزیزم! سیرم. شب بخیر.

بوسه‌ای روی گوش می‌ذارم به سمت اتاقم می‌رم.

در اتاق رو می‌بندم و بهش تکیه می‌دم. نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو روی قلبم می‌ذارم. تند تند خودش رو به قفسه سینم می‌کوبه! چشم‌هام رو می‌بندم و فکر می‌کنم چرا یادم رفته بود؛ باید از روی شباهتشون هم که شده می‌فهمیدم. با حرص زمزمه می‌کنم:

-همش تقصیر پانی!

نگاهی به سمت میز و کلاسورم می‌اندازم... انگار امشب قسمت نمیشه من این جزوه رو پاک نویس کنم. خمیازه ای می‌کشم و بعد از پوشیدن لباس خوابیم به سمت تخت خواب گرم و نرم می‌رم.

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت چشم‌هام رو باز می‌کنم. بعد از وضو گرفتن نمازم رو می‌خونم و شروع به پوشیدن لباس‌هم می‌کنم. آخرین تار موی سمجم رو توی مقنعه فرو می‌برم و با برداشتن کولم از اتاق خارج می‌شم. با سرعت به سمت در می‌رم که با صدای سحر سرجام می‌ایستم:

-کجا؟!

برمی‌گردم و می‌گم:

-صبح بخیر! دانشگاه؛ مگه تو نمیای؟

سحر ابرویی بالا میندازه و می‌گه:

-صبح بخیر خانم عجول! چرا میام؛ ولی نه بدون صبحونه.

-آخه...

می پره وسط حرفم و می گه:

-دیگه آخه و اما نداره؛ بشین صبحونت رو بخور بعد باهم می ریم.

لبخندی بهش می زنم و به سمت میز می رم. گاهی رفتارش مثل مادرهای مهربون می شه! لقمه ای رو توی دهنم می برم و

می گم:

-پانی کجاس؟

در حالی که لقمه می گیره می گه:

-با پیمان رفتن بیرون...

با شنیدن اسم اون پسر ناخودآگاه چینی روی بینیم میفته؛ با این حال می گم:

-پیمان؟! چه زود صمیمی شدی!

با ذوق و شوق میگه:

-وای باران! اگه بدونی چه پسر خوبیه! یه روز باهاش حرف بزنی، عاشقش می شی!

زیر لب می گم:

-چرا یه روز؟ من دو دقیقه باهاش بودم عاشقش شدم!

سحر کنجکاو می گه:

-چی می گی با خودت؟ بلند بگو ماهم بشنویم.

هول می شم:

-هی... هیچی... بریم دیگه؛ دیر شد. راستی پانی امروز نمیاد کلاس؟!

سحر سری تگون می ده و می گه:

-چه انتظاری ازش داری؟ داداشش بعد این همه سال اومده؛ حق داره چند روزی با اون باشه.

پشت چشمی نازک می کنم و می گم:

-خبه حالا توام! پاشو بریم.

...

روی داشبورده خاک گرفته دست می کشم و می گم:

-چقدر ماشینت کثیفه!

پوزخندی می زنه و می گه:

-چشم‌ها ت کثیف می‌بینه!

چشم غره ای بهش می رم و شیشه ی ماشین رو پایین می‌فرستم. باد خنک پاییزی صورتم رو نوازش میکنه...

بعد از یک ربع می‌رسیم به دانشگاه. ماشین رو پارک می‌کنه و پیاده می‌شیم. با صدای سحر به سمتش برمی‌گردم:

-امروز دو تا کلاس بیشتر نداشتیم نه؟ ادبیات و...

حرفش رو کامل می‌کنم:

-و زبان عمومی...

خودش رو کج و کوله می‌کنه و با غیظ می‌گه:

-اه اه! با اون استاد داغون؟

سرم رو تکون می دم و می گم:

-آره با همون استاد داغون!

در رو باز می کنم و با دیدن کتابی که داره توی صورتم میاد؛ جاخالی می دم و خطر از بالای سرم می گذره! سرم رو بالا میارم و با عصبانیت به نیما نگاه می کنم. دستی به گردنش می کشه و سرش رو با خجالت می اندازه پایین:

-پوزش می طلبم! تقصیر اون بود.

و به بهاره اشاره می کنه.

بهاره بلند می شه و می گه:

-عه! چرا دروغ می گی؟ نخیر باران... خودش گفت هر کی از در وارد شد با کتاب بزنیم تو صورتش!

با اخم‌هایی درهم می گم:

-اصلا هم فکر نکردین چه بلایی سرش میاد؟

نیما با خونسردی می گه:

-نه...

از خونسردیش حرصم می گیره و زیر لب می غرم:

-واقعا که...



با حرص به سمت صندلیم می رم و روش می‌شینم؛ سحر کنارم می‌شینه و زمزمه می‌کنه:

-تو چقدر نجسبی!

پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

-چشم‌هات نجسب می‌بینه!

ضربه‌ای به بازوم می‌زنه و می‌گه:

-پررو!

...

با همه‌ای که توی کلاس می‌فته، سرم رو از روی جزوه بلند می‌کنم و با تعجب به فردی که وارد کلاس شده نگاه می‌کنم. الان مگه نباید استاد باقری بیاد؟ پس این پسره اینجا چی می‌خواد؟

نکنه... پانی میاد؛ سمت چپم قرار می‌گیره و با لبخند به رو به روش خیره می‌شه.

صداش به سر و صداها پایان می‌ده:

-سلام؛ پارسا هستم! از این به بعد برای درس زبان عمومی در خدمتونم.

نیما که معلومه داره از فوضولی می ترکه می گه:

-پس استاد باقری...

پیمان حرفش رو قطع می کنه و می گه:

-ایشون برای همیشه رفتن خارج.

نیما سر جاش می شینه و می گه:

-اوه... چه بد!!!

پیمان با بی حوصلگی می گه:

-چه بد چه خوب! از این به بعد این درسو با من دارین؛ هر کی هم اعتراضی داره لطفا از کلاس بره بیرون.

و راه خروج رو نشون می ده.

پلک هام رو روی هم فشار می دم و از این همه بدشانسی خودم به نقطه ی انفجار می رسم!

با سلقمه ی سحر به خودم میام:

-باران! جون من یه نیشگون ازم بگیر تا باور کنم بیدارم.

پانی از اینور روی میز خم می شه و می گه:

-خواب نیستی؛ البته برای اطمینان کامل...

نیشگونی از دست سحر که روی میزه می گیره و می گه:

-اینم از این... الان اگه خوابم بودی بیدار شدی.

سحر همون طور که مسخ جلوشه می گه:

-وای پانی باورت نمیشه امروز عذا گرفته بودم که بازم با اون باقری داغون کلاس داریم؛ اما الان... چه سورپرایزی! رو نکرده

بودین ها شیطون!

پانی با ذوق می گه:

-آره. منم همین امروز فهمیدم؛ انقدر ذوق کردم که نگوا!

و همین طور حرف می زنن و من همچنان به دست تقدیر خیره هستم!

من و این همه بدبختی محال نیست...

محال نیست!

اینبار سلقمه ای از سوی پانی نصییم می شه. انقدر این دوتا به پهلوی های من ضربه زدن که از سالم بودن کلیه هام تعجب

می کنم.

با گنگی نگاش می کنم:

-ها! چیه؟

با چشم و ابرو به جلو اشاره می کنه... سرم رو برمی گردونم و به اون پیمان جلبک نگاه می کنم که با پوزخند تماشام می

کنه؛

-بله استاد! چیزی گفتین؟

چند تا از بچه ها زدن زیر خنده! دندون هام رو با حرص روی هم فشار می دم.

پوزخندش پررنگ تر می شه؛

-بله! پرسیدم انقدر درس براتون غیر قابل فهمه؟

اخمی می کنم و می گم:

-چطور مگه؟

با ابروی بالا رفته می گه:

-آخه یه جوری با تعجب نگاه می‌کنین که انگار این مطالب تا به حال به گوشتون هم نخورده.

این بار همه ی کلاس رفت روی هوا! از شدت عصبانیت به نفس نفس می‌فتم. سحر دست مشت شدم رو توی دستش می‌گیره و با نگرانی نگاهم می‌کنه.

دستش رو پس می‌زنم و می‌گم:

-خیر! اتفاقاً مطالب خیلی هم برام قابل فهمه؛ ولی شما انقدر بد درس می‌دین که من موندم کی به شما مجوز تدریس داده.

با عصبانیت نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-تو چی گفتی؟

سحر با ترس از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

-استاد ببخشین. این دوست من یه خورده شوخه؛ شما ببخشینش!

بعد هم دستش رو محکم روی شونم فشار می ده و مجبورم می کنه بشینم. ازش ممنونم! میدونه عصبانیت زیاد برام سمه و این هم می دونه که خودم اصلا رعایت نمی کنم؛ برای همین خودش دست به کار می شه. حالم داره کم کم بد می شه برای همین دستم رو روی قلبم می دارم و از جام بلند می شم. بدون توجه به سحر که داره اسمم رو صدا می زنه از کلاس خارج می شم و به سمت سرویس بهداشتی می رم.

قرصم رو که همیشه باید همراهم باشه از جیبم در میارم و یه دونه از روکش آلومینیومی خارج می کنم؛ توی دهنم میندازمش و با یه مشت آب قورتش می دم. دستم رو روی قلبم می دارم و نفس های عمیق می کشم؛ احساس می کنم حالم بهتر شده! با صدای سحر درو باز می کنم. میاد تو در رو هم پشت سرش میبنده. صداش از شدت بغض می لرزه؛

-باران! خوبی عزیزم؟!

سری تکون می دم؛

-آره خوبم؛ نگران نباش!

سحر گلایه وار می گه؛

-نگرانم باران! مگه می تونم نگران نباشم؟ تو اصلا حواست به خودت نیست! مگه دکتر نگفت اصلا نباید عصبانی بشی؟ مگه نگفت نباید استرس بهت وارد شه؟

لبخندی می زنم و می گم:

-بادمجون بم آفت نداره!

با حرص می گه:

-تو بادمجون بم نیستی! به چه زبونی بهت بگم خودتو به خاطر یه موضوع الکی و مسخره عصبی نکن؟ حرف تو گوشت نمیره چرا؟

-خیلی خوب بابا. حالا انگار چی شده؟ من حا...

چشمهام رو باز می کنم و با دیدن اشکهایی که صورتش رو خیس کردن حرف تو دهنم می مونه. با ناباوری نگاش می کنم و می نالم:

-سحر!

با حرص اشکهاش رو پاک می کنه و می گه:

-ها؟ دارم برای تویه زبون نفهم گریه می کنم.



بغض بدی توی گلوم می‌شینه:

-من همیشه باعث دردسرم! از اول زندگیم همیشه برای اطرافیانم بدبختی به وجود آوردم.

حالا نوبت اون بود که اسمم با ناباوری بخونه:

-باران؟! این چه حرفیه دیوونه! باز شروع کردی به دري وري گفتن؟

با بغض می‌گم:

-راست می‌گم. اگه من نبودم؛ حتی مامان و بابام الان...

با اعتراض اسمم رو صدا می‌زنه:

-باران!

به سمتم میاد؛ سرم رو توی آغوشش می‌گیره و ادامه می‌ده:

-بس کن! زن این حرفا رو...

بیشتر توی آغوش فرو می رم و به اشک هام اجازه می دم سرازیر بشن.

\*\*\*\*

حالم زیاد خوب نیست؛ جدا از این ظرفیت دیدن دوباره ی اون پسر گستاخ رو ندارم. واسه همین دیگه به کلاس بر نمی گردم؛ از خیر ادبیاتم می گذرم. با اینکه دوست نداشتم از دستش بدم! نفس عمیقی می کشم و به نیمکت تکیه می دم. از سحر خواستم بره و به کلاش برسه؛ نمی خوام به خاطر من از کلاش بمونه. من توی زندگیم به اندازه ی کافی برای اطرافیانم مایه ی عذاب بودم! دیگه نمی خوام یه نفر دیگه هم به خاطر من زجر بکشه؛ اونم کسی مته سحر که از خواهر هم برام عزیز تره!

با احساس اینکه کسی کنارم نشسته چشم هام رو باز می کنم و به طرفش برمی گردم. چهره ی غمگین پانی رو می بینم! چشم های درشت مشکیش پر از اشکه... با صدای لرزون می گه:

-باران! خواهری... من واقعا متأسفم!

-تو چرا؟ کسی که باید متأسف باشه اون داداشته.

یه قطره اشک از چشمش فرو می ریزه و می گه:

-ازش خواستم بیاد ازت عذرخواهی کنه؛ اما اصلا جوابم رو نداد. گف... گفتم این کار لازم بوده... گفتم این طوری بقیه کار دستشون میاد... گفتم این کارت درست نبود ولی کنارم زد و از کلاس رفت بیرون...

فاصله ی بینمون رو برمی دارم و اون رو در آغوش می گیرم. دست هاش رو دورم حلقه می کنه و با حق حق ادامه می ده:

-ببخش باران! ببخش که باعث شد ناراحت بشی؛ به خاطر من ببخشش...

در حالیکه از شدت بغض صدام می لرزه می گم:

-عیبی نداره عزیزدلم! من حالم خوبه. نگران من نباش.

دستش رو از دور کمرم باز می کنم و روی قلبم می دارم:

-ببین؛ ببین قلبم هنوز می کوبه! بخشیدمش فقط تو گریه نکن گلم! من اونو بخشیدم...

آروم از آغوشم بیرون میاد. یه خورده آروم تر شده... لبخندی می زنم و از توی کولم یه دونه دستمال کاغذی برمی دارم و به طرفش می گیرم. لبخند غمگینی می زنه و زیر لب تشکر می کنه؛ اشک هاش رو پاک می کنه و چشم هاش رو که از فرط گریه سرخ و ملتهب شده به من می دوزه.

-برو پانی! برو به کلاست برس الان شروع می شه؛ من دیگه می رم خونه.

پانی زود می گه:

-نه من باهات میام؛ تنهایی که همیشه بری خونه.

لبخندی می زنم و می گم:

-و! مگه بچم که تو هم باهام بیای؟ نخیر! شما می ری به کلاست می رسی منم می رم خونه؛ من تو رو می شناسم. اینکه

من تنهام بهونس! تو می خوای کلاس رو بیچونی.

-آخه...

حرفش رو قطع می کنم و می گم:

-دیگه آخه و اما نداره... پاشو که الان کلاس شروع می شه.

لبخندی می زنه و می گه:

-خیلی دوستت دارم!

و خم می شه و گونم رو می بوسه؛ بعدم در حالی که برام دست تگون می ده به سمت ساختمون دانشگاه می ره. لبخندی بهش می زنم و وقتی از مقابل دیدم محو میشه، نفس عمیقی می کشم و چشم هام رو می بندم. احساس خستگی

می کنم؛ اونم خیلی زیاده! لبم رو به دندون می گیرم و باعث و بانای این حال رو فحش بارون می کنم:

-بیشعور احمق! آخه تو هم آدمی؟ انگار عقده داره؛ اصلا تو چی کار داری که من به درست گوش می دم یا نه؟ تو بیا درستو

بده و برو... فقط می خواست حرص منو در بیاره.

دستم رو مشت می کنم و جلوی دهنم می گیرم: |||| ببین چجوری روز قشنگمو خراب کرد!

با صدای استاد مددی (استاد تاریخم) با عجله از جام بلند می شم:

-کی روز قشنگتو خراب کرده دخترم؟

با خجالت نگاشون می کنم و لبمو گاز می گیرم. استاد مددی مردی حدودا چهل و پنج ساله هست که خیلی مهربونه و همه

ی دانشجو ها رو دخترم یا پسرمد صدا می زنه! با همه صمیمیه؛ منم اون رو مثله یه پدر دوس دارم!

با من من می گم:

-هی...هیشکی استاد! ببخشین من عجله دارم باید برم؛ با اجازتون.

همین طور که کولم رو توی دستم می گیرم به سرعت دور می شم و به صدای قهقهه ی استاد گوش می دم...

...

کنار خیابون می ایستم؛ می خوام دستم رو برای اولین تاکسی بلند کنم که یه ماشین جلوی پام ترمز می زنه. ای خدا! باز شروع شد. شیشه های ماشین دودیه به همین خاطر داخلش رو نمی بینم. می خوام از کنارش بگذرم که صدای کسی منو سرجام میخکوب می کنه:

-خانوم بهاری؟

با تعجب سرم رو بالا میارم و به راننده ی ماشین نگاه می کنم؛ نه انگار خودش.

پیمان جدی می گه:

-لطفا سوار شین؛ می رسونمتون.

نگاهم رو با حرص ازش می گیرم. چقدر خونسرده! این آرامش واقعا آدم رو کلافه می کنه؛ لب می زنم:

-نه ممنون! مزاحم نمی شم.

نگاهم می کنه و می گه:

-مزاحم نیستین؛ بفرمایین بشینین.

ای بابا! عجب گیری کردیم! من نخواسته باشم بشینم توی ماشین تو؛ کی رو باید ببینم؟

پلک هام رو روی هم فشار می دم و می گم:

-گفتم که... خودم می رم.

و چند قدم از ماشین دور می شم. به خیابون نگاه می کنم؛ ماشین پیمان هنوز هم همونجاس! چرا نمیره؟

یه ماشین جلوی پام ترمز می زنه و صدای یه پسر رو می شنوم که می گه:

-برسونیمت خانومی؟!

دست هام رو مشت می کنم. فقط همین رو کم داشتم! مقنعم رو جلوتر می کشم و بدون اینکه سرم رو بالا بیارم می گم:

-برو رد کارت...

یه صدای دیگه میگه:

-بیا بالا خوشگله! ناز نکن.

وای خدا! بعضیا چقدر وقیحن؟ این بار سرم رو بالا میارم و با نفرت و انزجار می گم:

-برین گم شین! دست از سرم بردارین عوضی ها!

یکیشون از ماشین پیاده میشه و به سمت میاد... وای نه! خدایا نه! با ترس چند قدم عقب می رم؛ لبخند وحشتناکی می زنه

و به سرعت سمت میاد. بهم می رسه و دستم رو محکم می گیره. با لحن ترسناکی می گه:

-چقد ناز داری تو!

می خوام دستم رو از دست هاش بیرون بیارم؛ اما اجازه نمی ده و بیشتر دستم رو فشار می ده.

بغض بدی توی گلو می شینه؛ با صدای لرزونی می گم:

-ولم کن عوضی؛

خنده‌ی بدی می کنه و منو کشون کشون به سمت ماشین می بره که یهو دستم توسط دستی قدرتمند کشیده می شه! به عقب برمی‌گردم و صورت عصبانی پیمان رو می‌بینم؛ مگه نرفته بود؟

من رو سمت خودش می‌کشه که باعث میشه دست اون پسره از دستم کنده شه...

خودشم به سمت پسره میره و با فریاد می‌گه:

-چه غلطی داشتی می‌کردی عوضی؟!!

پسره هم با فریاد می‌گه:

-به تو چه؟ تو چی کارشی؟

پیمان مشت‌ی به سینه‌ی پسره می‌زنه و می‌گه:

-تو فک کن همه کارش...

پسره خودش رو نگه می‌داره و می‌گه:

-با فکر من تو همه کاره‌ی طرف نمی‌شی جوجه!

پیمان که از عصبانیت سرخ شده به سمت پسر می‌ره و در حالی که یقش رو می‌گیره می‌گه:

-اونی که باید گم شه تویی نه من...فهمیدی!

نمی‌فهمم چی می‌شه که باهم درگیر می‌شن. با ترس بهشون نگاه می‌کنم؛ چند نفر جمع شدن تا از هم جداشون کنن. اون یکی پسره هم از ماشین پیاده می‌شه و به کمک دوستش میاد؛ با این وجود زور پیمان از هر دو بیشتره! به خودم میام... من دارم چیکار می‌کنم؟

به سرعت به سمت پیمان می‌رم؛ آستین کتش رو می‌گیرم و می‌گم:

-آقا پیمان ولشون کنین تورو خدا! آقا پیمان! بیاین بریم.

یکیشون مشت محکمی به صورت پیمان می‌زنه که باعث می‌شه از بینی پیمان خون جاری بشه. از ترس جیغی می‌زنم و التماس می‌کنم:

-آقا پیمان! ولشون کنین!

اشک از چشم‌هام جاری می‌شه؛ با اینهمه استرسی که بهم وارد شده حس می‌کنم قلبم درد گرفته! واسه همین با دستم لباسم رو چنگ می‌زنم و یه خورده خم می‌شم.

صدای نگرانش رو می‌شنوم:

-چی‌شد؟ حالت خوب نیست؟

دستم رو به معنای خوبم بالا میارم؛ ولی خوب نیستم. سرم رو بالا میارم و می‌گم:

-خواهش می‌کنم بس کنین.

صورت اون پسر کبود شده! پیمان با داد می‌گه:

-برین گم شین نکبتا!



اونا هم كه به اندازه ی کافی كتك نوش جان كردن به سرعت گورشون رو گم می كنن.

پیمان رو به مردمی كه جمع شدن می كنه و با بداخلاقی می گه:

-بفرمایین! فیلم سینمایی تموم شد برین به كارتون برسین.

و اینطوری همه رو متفرق می كنه.

به سمتم برمی گرده و می گه:

-برو بشین تو ماشین...

با صدای لرزونی می گم:

-ولی...

با داد می گه:

-گفتم برو تو ماشین!

از دادش قلبم می ریزه و با بغض به سمت ماشینش می رم و داخلش می شینم. اشكهام دوباره سرازیر می شه! میاد و با عصبانیت توی ماشینش می شینه. بهش نگاه می كنم؛ بینیش هنوزم خون میاد برای همین دستمالی رو به سمتش می گیرم. از دستم می گیره و روی بینیش فشار می ده. كاش همون اول سوار ماشین می شدم! اگه این كار و می كردم، هیچكدم از این اتفاقا نمیفتادم.

درد عمیقی توی قلبم می پیچه! دستم رو روی قلبم می ذارم.

با نگرانی نگاهم می کنه و می گه:

-چی شدی؟ همیشه اینطوری می شی؟

پلک هام رو از درد روی هم فشار می دم و می گم:

-مشکل قلبی دارم!

با بهت بهم زل می زنه! بعد از چند ثانیه با دستپاچگی می گه:

-حالا من چیکار کنم؟!

دستم رو توی جیبم می برم تا قرصمو بردارم؛ اما نیست! توی کولم رو می گردم... اما اونجا هم نیست؛ با ترس و دلهره می گم:

-قرصام؛ قرصام نیست... وای!

در حالی که ماشین رو روشن می کنه می گه:

-الان می ریم از داروخونه می گیریم.

...

اسم قرص رو می گم و در حالی که از درد کلافه شدم روی صندلی می شینم. بعد چند لحظه پیمان با قرص و یه لیوان آب به سمتم میاد؛ مثل تشنه ای که به آب رسیده قرص رو می گیرم و سریع یه دونه می خورم و لیوان آب رو سر می کشم.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم آرام باشم! صداس رو می شنوم:

-بهتری؟

با ضعف می گم:

-خوبم!

چشم‌هام رو روی هم می دارم.

...

پام رو که داخل خونه می دارم سحر و پانی به سمتم هجوم میارن. با نگرانی پشت سرهم می گن:

-کجا بودی تو دختر؟ مردیم از نگرانی! چرا انقدر دیر کردی؟ نمی‌تونستی یه خبر بدی؟

پیمان وارد خونه می شه و می گه:

-خانوما بذارین یه نفسی بکشه؛ بعد به رگبار ببندینش!

سحر به پیمان نگاه می کنه و می گه:

-شما بگین آقا پیمان! چرا انقدر دیر کردین؟ باهم بودین دیگه نه؟

پیمان با خونسردی می گه:

-بله با هم بودیم. دلیل دیر اومدنمون هم این بود که داروهای باران خانوم تموم شده بود، رفتیم گرفتیم.

سحر نفس راحتی می کشه و می گه:

-آخیش! خیالم راحت شد.

خسته از این همه کشمکش همون طور که از دیوار می گیرم، به سمت اتاقم می رم که صدای نگران پانی رو می شنوم؛

-باران! خوبی؟

سحر هم با نگرانی بعدش می گه؛

-یا خدا! باران؟ چت شده؟

با ضعف می گم:

-هیچی بابا! خوبم. فقط یه کم خستم؛ اگه اجازه بدین برم یه کم بخوابم.

سحر خیالش راحت می شه؛

-آها باشه گلم! برو بخواب؛ فکر کردم خدایی نکرده قلبت درد گرفت!

سری تگون می دم :

-نه خواهی! حالم خوبه... شب بخیر!

همه به آرومی شب بخیر می گن. وارد اتاقم می شم و بعد از نشستن دست و صورتم و عوض کردن لباس هام، زیر پتو میخزم و

به خواب عمیقی فرو می رم.

\*\*\*

با سردرد بدی از خواب می پریم.

صدای اذان میاد؛ دستم رو روی سرم می ذارم و ناله ای می کنم! یهو همه ی اتفاقای دیشب مثل یه فیلم سینمایی جلوی چشمم به نمایش درمیاد.

دوباره اعصابم بهم می ریزه! از حرص مشتبی روی تخت می کوبم: لعنتی...

با ناراحتی به سمت کیسه ی دارو هام می رم و یه مسکن می خورم. با صدای سحر به عقب برمی گردم:

-انقدر دارو نخور!

با عجز می گم:

-سرم درد می کنه.

با دلسوزی می گه:

-می دونی چه عوارضی داره؟

-آره می دونم؛ ولی سردردم غیر قابل تحمل تره.

سحر دوباره می گه:

-هر وقت حرص می خوری سرت درد می گیره. چرا انقدر خودتو عذاب می دی؟

-دست خودم نیست! منم دوست ندارم عصبی بشم...

سحر سر کج می کنه:

-چرا! دست خودته. اگه خودت بخوای اینطوری نمی شه... یه خورده به فکر خودت باش؛ خواهش می کنم!

سرم و پایین می اندازم. همیشه حق با اونه! با لحن مهربونی ادامه می ده:

-حالام برو نمازت رو بخون،چیزی به طلوع آفتاب نمونده.

بهش نگاه می کنم و می گم؛

-ممنونم... ممنونم ازت سحر!ممنون که همیشه بودی و هستی!

به سمتم میاد و من رو در آغوش می گیره؛ حرفم رو قطع می کنه و با مهربونی می گه؛

-تا ابد هستم رفیق...۰۰۰

صدای خواب آلود پانی میاد؛

-چه غلطی می کنین شما بی شعورا سر صبح؟!

سحر ب شوخی می گه؛

-لا اله الا الله! تو چرا عین جن ظاهر می شی؟

پانی در حالی که چشم هاش رو می ماله می گه؛

-چیه؟ مچتون رو گرفتم ناراحت شدی؟

سحر می خواد به سمت پانی بره که دستش رو می گیرم و می گم؛

-ولش کن؛ چیکارش داری؟ گناه داره.

پانی با لحن بچه گونه ای می گه؛

-آله ديگه؛ چيکالم دالي؟ من گناه دالم! مامان و بابام يادم ندادن بي اجازه والد اتاق کسي نشم.

از لحن بامزه ي پاني خندم مي گيره. سحر بهم نگاه مي کنه و مي گه:

فقط به خاطر گل روي تو!

پاني با تعجب مي گه:

-کو؟

سحر هم متقابلا با تعجب مي گه:

-چي کو؟

پاني با مسخرگي مي گه:

-گل روي باران ديگه! من چرا نمي بينمش؟

سحر در حالي که خندش گرفته مي گه:

-از بس کوري!

پاني با حرص مي گه:

-کور اون... بزار دهن من بسته بمونه!

در حالي که به سمت دستشويي مي رم مي گم:

-خدا شفاتون بده! من برم نمازم رو بخونم که شماها تا قضاش نکنین ول کن نیستین.

دوباره صدای پانی:

-که من کورم؛ هان؟

و سحر که می گه:

-آره دیگه. اگه کور نبودی چیزایی رو که من می بینم می دیدی.

پانی با نیشخند می گه:

-دیگه چی می بینی؟

سحر هم که کم نمیاره:

-همه اون چیزایی که تو نمی بینی...

-هین...چقدر تو بی ادبی؛ همشو می بینی؟

سحر با حرص می گه:

-پانی! خیلی بی شعوری به مولا.

لبخندی روی لبم می شینه. داخل دستشویی می رم و دیگه حرفاشون رو نمی شنوم.

...



ظرف ماکارونی رو روی میز می دارم. پانی همین طور که دستش رو به سمت ظرف می بره می گه:

-بچه ها بریم شمال!

با قاشق روی دستش می زنم و می گم:

-ناخنک ممنوع!

دستش رو عقب می بره و آخ بلندی می گه. سحر همین طور که خیارش رو گاز می زنه می گه:

-تو همین سه روز؟

پانی هم می گه:

-خب آره! مگه چیه؟

سحر بی خیال می گه:

-تا بخواد پامون برسه به اونجا تموم می شه! حداقل بریم یه هفته واستیم.

پانی در حالی که روی صندلی می شینه می گه:

-این طوری باید تا آخر ترم هیچ جا نریم.

سحر شونه ای بالا می ندازه و می گه:

-حتما که نباید بریم شمال؛ بریم همین دور و ورا...

پانی لب ورمی چینه و می گه:

-من اونجا دوست دارم برم!

ظرف سالاد رو هم روی میز می دارم و سرجام می شینم. با صدای زنگ در من و سحر با تعجب به پانی نگاه می کنیم. ازش می پرسم:

-منتظر کسی بودی؟

بدون اینکه نگاهم کنه می گه:

-پیمانه!

با حرص از جام بلند می شم تا لباس مناسب بپوشم! ای خدا! صبر...

نگاهی توی آینه به خودم میندازم و به سمت آشپزخونه می رم. پیمان رو می بینم که دقیقا روبروی من نشسته؛ لبم رو به دندون می گیرم و می رم تا سرجام بشینم. همینطور که سرجام می شینم سلام آرومی به زبون میارم... صدای پیمان رو می شنوم که برعکس من با صدای نسبتا بلندی سلام می کنه. به ظرف های خالی نگاه می کنم و رو به سحر می گم:

-چرا شروع نکردین؟

سحر با لبخند می گه:

-منتظر تو بودیم.

لبخندی بهش می زنم که شروع به کشیدن غذا می کنه.

اولین قاشق رو که توی دهنم می برم؛ صدای جیغ مانند پانی باعث می شه از ترس همه ی محتویات دهنم رو درسته قورت بدم که نتیجه ای جز کبود شدن رنگم و به سرفه افتادنم نداره!

چشم های نگران پیمان رو نادیده می گیرم و به حرکات شتاب زده ی سحر برای کمک نگاه می کنم. پانی به سرعت پشت سرم قرار می گیره و همین طور که با ضربات محکم سعی در شکوندن حداقل یکی، دو مهره از ستون فقراتم رو داره؛ پشت سرهم می گه:

-بخشین! اصلا حواسم نبود... بخشین.

لیوان آب رو از دست سحر می گیرم و به پانی اشاره می کنم تا تمومش کنه. لیوان آب رو که سر می کشم؛ احساس می کنم راه تنفسی ام باز شده. از خدا برای زنده موندنم تشکر می کنم و با غضب به پانی که روی صندلی نشسته چشم می دوزم. لبخند لرزونی می زنه و دندون های سفید و مرتبش رو به نمایش می داره.

پیمان که کنار پانی نشسته پس گردنی حوالش می کنه که واسه اولین بار ازش ممنون می شم! بعد می گه:

-تو نمی تونی مئه آدم حرف بزنی؟

پانی هم با همون نیش باز می گه:

-نچ؛ آخه من که آدم نیستم. فرستم!

سحر هم زود می گه:

-آره؛ البته فرشته ی عذاب!

همه می خندیم و من با خنده می گم:

-حالا اون حرفی که ماموریت داشتی باهاش تقدیم عزرایلم کنی چی بود؟

خدا نکنه ی سحر رو با لبخند جواب می دم و به پانی نگاه می کنم که می گه:

-می خواستم بگم: وای! باران تو دست پختت حرف نداره!

با لبخند تشکر می کنم که پیمان می گه:

-غذای امشبو باران خانوم پخته؟

و رو به من ادامه می ده:

-بهتون تبریک می گم؟! علی رغم زبون درازتون، دست پخت خوبی دارین •

لبخند از رو لبام پاک می شه و اخم روی پیشونیم خط می اندازه. پانی پقی می زنه زیر خنده؛ اما با دیدن قیافم خودش رو

جمع و جور می کنه. دستمو روی پام فشار می دم •

پوزخند روی لباش بهم می فهمونه که از حرص دادن من لذت می بره! با این فکر بیشتر حرصی می شم؛ خشمم رو به سختی کنترل می کنم و چنگالم رو توی ماکارونی فرومی برم.

\*\*\*

احساس تشنگی شدیدی که بهم دست میداد وادارم می کنه از خواب بیدار شم •

با یادآوری دیشب که اون ماکارونی کذایی رو تند تند خوردم و بعدش از خشم حتی یه لیوان آب هم نخوردم؛ حرصم می

گیره و لب های خشکیدم رو روی هم فشار می دم. به لیوان روی میز خیره می شم؛ حتی یه قطره آبم نداره! با حرص از

اتاقم خارج می شم و به سمت آشپزخونه می رم. با تعجب لامپ آشپزخونه رو روشن می بینم. می خوام پام رو داخل

آشپزخونه بزارم که... درکمال ناباوری پیمان رو می بینم که پشت میز نهارخوری نشسته و یه لیوان هم دستشه! با چشم های

گرد شده خشکم می زنه. سرش رو که بالا میاره و چشم‌های از حدقه دراومدش رو بهم می دوزه، تازه یاد وضع ظاهر می‌افتم.

آه از نهادم بلند میشه! نمی‌دونم چرا یهو سردم می شه و لرز بدی به تنم میفته! نمی‌دونم از چیه؛ ترس! عصبانیت! نفرت! دستپاچگی! نمی‌دونم... جوشش اشک رو توی چشم‌هام حس می‌کنم و به خودم لعنت می‌فرستم که چرا احتمال ندادم شاید امشب اینجا بمونه. منی که یه تار از موهام رو به نامحرم ندیده؛ حالا با این وضع جلوی پیمان وایستادم و حتی نمی‌تونم فرار کنم. دستم رو روی دهنم می‌ذارم تا حق هقم رو خفه کنم.

صندلی رو عقب می‌کشه و می‌خواد به سمت بیاد که با ترس به سمت اتاقم می‌رم. در رو می‌بندم و اشک‌هام روی گونم رها می‌شه. صداش رو می‌شنوم؛

-باران! باران خانوم! باز کن درو... باران! خب حالا که چیزی نشده. ای بابا...-

این حرفش رو که می‌شنوم؛ از حرص پلک چشمم می‌پره. به سمت لباس‌هام می‌رم و بعد از اینکه ظاهر رو مرتب می‌کنم دستگیره‌ی در رو می‌چرخونم. چشم‌های اشکی و عصبیم رو بهش می‌دوزم.

لب‌های لرزونم رو باز می‌کنم و با حرص و گریه می‌گم؛

-چیزی نشده؟! اصلا شما می‌فهمی چیزی شده یا نه؟ چرا همیشه اینجا می‌ای؟ چرا همیشه ی خدا سرراهمی؟ داری دیوونم

می‌کنی؛ می‌فهمی؟ دیوونه!

در حالی که سعی می‌کنه صداش آروم باشه می‌گه؛

-آروم باش؛ هیس! الان همه رو بیدار می‌کنی!

-به درک. بذار بیدار بشن؛ بذار بفهمن از دست تو چی می کشم! از موقعی که شما اومدین، زندگی مزخرف من بدتر شده!

تلخ تر شده...

اختیاری روی ادای جمله هام ندارم. گاهی مفرد صداس می زنم و گاهی جمع خطابش می کنم...

-خیلی خب! اگه مشکلک اینه من دیگه پامو اینجا نمی دارم... اصلا از دو کیلومتری اینجا رد نمی شم؛ خوبه؟ فقط تو آروم

باش! وگرنه قلبت دوباره درد می گیره ها.

چشم هام رو با درد می بندم و اشکای جدید جای قبلیا رو می گیره! هر کاری می کنم نمی تونم حق هقم رو توی گلوم نگه دارم. این گریه رو به خودم بدهکارم! چند وقته که گریه نکردم؟ یادم نمیاد. چشم هام رو باز می کنم و با تعجب به چشم های سرخ شده ی پیمان نگاه می کنم. این آدم غمگین هیچ شباهتی به پیمان حرص درار سر میز شام نداره! دستش رو بالا میاره و میخواد به صورتم نزدیک کنه که با دلهره یک قدم عقب می رم؛ به خودش میاد و دستش رو عقب می بره و چنگی به موهای من زنه! بدون هیچ حرفی سوییچ ماشینش رو از روی میز برمی داره و به سرعت از خونه خارج می شه و من رو

میون برزخی که برام درست کرده،رها می کنه...

در رو با گریه می بندم، آروم سر می خورم و روی زمین می شینم. سرم رو روی زانو هام می دارم و های های گریه می کنم.

...

با صدای اذان چشم های سنگینم رو باز می کنم و سرم رو از روی زانوم برمی دارم. چرا من پشت در خوابیدم؟ سرفه ای می کنم که گلوم آتیش می گیره! ابرو هام رو از درد به هم نزدیک می کنم و گلوم رو فشار می دم؛ از جام بلند می شم و کش و قوسی به بدن خشک شدم می دم. آب دهنم خشک شده. به لیوان روی میز خیره می شم که... همه ی وقایع دیشب جلوی چشمم میاد! با یادآوری افتضاحی که دیشب رخ داد ناخن هام رو توب کف دستم فشار می دم. با درموندگی روی تخت می شینم و سرم رو توی دستام می گیرم. بغض دوباره به گلوم هجوم میاره؛ سرم رو بالا می گیرم و سعی می کنم این بغض سرکش و تموم شدنی رو مهار کنم. با عجز به سمت دستشویی می رم... به چشم های پف کرده و رنجورم توی آینه پوزخند

می زنم.

سر نمازم از خدا می‌خوام بهم کمک کنه و هر چی صلاحه پیش روم قرار بده... استغفاری هم می‌کنم! چون بدجوری احساس گناه می‌کنم؛ منه احمق اگه یه درصد احتمال این اتفاق رو می‌دادم اون گند بالا نمی‌اومد. چادرم رو از سرم برمی‌دارم می‌خوام شالم رو هم روی تخت بندازم که یهو با یاد دیشب آب دهنم رو قورت می‌دم و پشیمون می‌شم.

امروز صبحونه با منه! تصمیم می‌گیرم تخم مرغ درست کنم. سه تا از توی یخچال برمی‌دارم و داخل ماهیتابه می‌شکونم؛ وسایل صبحونه رو روی میز می‌چینم که پانی سرحال وارد آشپزخونه می‌شه و با تعجب بهش خیره می‌شم. همیشه باید با

کلنگ بیدارش می‌کردیم! وقتی بیدار می‌شد تا دو ساعت عین قاتلا به آدم زل می‌زد؛

-صبح بخیر! سرحالی؟

لبخندی به پهنای صورتش می‌زنه و می‌گه:

-صبح بخیر بارونم! مگه بده سرحالم؟

-نه! خیلیم خوبه. یه خورده تعجب کردم.

-آخه می‌دونی؟ با داداش پیمان برنامه ریختیم واسه امروز و می‌خوایم بریم شهر بازی.

دست‌هاش رو به هم می‌ماله و ادامه می‌ده:

-به! چی ساختی!

احساس می‌کنم به اسمشم آلرژی پیدا کردم؛ چون دوباره پلکم پرید؛

-دوتایی میرین دیگه؟

با تعجب نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-نه دیگه. همه با هم می ریم!

مثل اینکه تازه چیزی یادش اومده باشه به شالم اشاره می کنه و می گه:

-اون چیه رو سرت؟

-قبلنا که اسمش شال بود...

پوزخندی می زنه و می گه:

-این بامزه باز یارم خودم یادت دادم.

-آره جون خودت!

-جوابمو بده؛ چرا شال سرت کردی تو خونه؟

دستی به شالم می کشم و با من می گم:

-یه... یه خورده سردم بود.

این احمقانه ترین جوابی بود که می تونستم بدم.

متفکر میگه:

-ام! همچین سردم نیست.

صدای خمیازه ی سحر به گفتگومون خاتمه می ده. همینطور که چشم هاش رو می ماله می گه:



-چقدر حرف می زنین شماها!

-دوست داریم! تو فضولی؟

سحر چشم‌هاش رو گرد می کنه و می گه:

-خفه شو باو!

با اعتراض اسمش رو می خونم. حق به جانب نگاهم می کنه و می گه:

-ببین خب چی می گه به من...

رو به پانی می گم:

-پانی! بس کن دیگه.

پانی شونه ای بالا میندازه و تیکه نونی از روی میز برمی داره. سحر هم پشت چشمی برای پانی نازک می کنه و روی صندلی

می شینه. سبد سبزی رو روی میز می ذارم و روی صندلیم می شینم.

پانی با دهن پر می گه:

-سحر به نظرت شهربازی لاله بهتره بریم یا ارغوان؟

با دلخوری می گم:

-انگار فقط من نمی دونم نه؟

سحر نگام می کنه و می گه:

-آخه تو دیشب زود رفتی گرفتی خوابیدی! ما بعد برنامه رو چیدیم.

-شماها خودتون برین... من نمیام!

پانی دستش رو روی میز می کوبه و می گه:

-عه! اینجوری که همیشه. اگه تو نیای ماهم نمی ریم! بی مزه بازی در نیار دیگه.

-حوصله ندارم پانی! یادتونه که دفعه ی پیش چی شد؟

-ایندفعه سوار وسیله های خطرناک و هیجان انگیز نمی شیم... اصلا اگه تو بخوای ما فقط سوار تاب سرسره می شیم؛ خوبه؟

سحر با مهربونی می گه:

-بیا بریم دیگه باران! روحیت هم عوض میشه.

می خوام چیزی بگم که بوسه ی پانی دهنم رو می بنده! لباس رو از روی گونم برمی داره و می گه:

-نه نیار دیگه! مطمئنم بهت خوش می گذره.

توی دلم می گم:

-امیدوارم...

\*\*\*

قاشقم رو توی ذرت مکزیکی محبوبم حرکت می دم تا قارچ و پنیر بیشتر به خوردش بره! برای سحر و پانی که سوار چرخ و فلک هستن دست تکون می دم. بخاطر بیماریم از بازی های هیجان انگیز محرومم! زیر چشمی پیمان رو که کمی با فاصله از من روی نیمکت نشسته نگاه می کنم.

به یه نقطه خیره شده و تو فکره! احتمالا بودن در کنار من براش خیلی کسالت آورده. ای کاش منم مثل سحر و پانی یا هر دختر دیگه ای سالم بودم تا می تونستم به آرزو هام برسم! هنوزم به خاطر دیشب ازش خجالت می کشم.

از پوفی که می کشه مشخصه حوصلش سررفته... چقدر بودن من کنارش عذاب آورده!  
با این فکر بغضی توی گلو می شینه که با یه قاشق پر از ذرت قورتش می دم؛ صداش من رو از فکر و خیالام بیرون می کشه:

-همیشه انقدر کم حرفی؟

با گنگی به طرفش برمی گردم و می گم:

-چی؟

دوباره می گه:

-من از سکوت خوشم میاد؛ ولی دیگه نه انقدر! می دونی؟ تو کم حرف ترین آدمی هستی که توی زندگیم دی دم.

سرم رو پایین می اندازم و می گم:

-این ناراحتی قلبی یادگاری از مادرمه و... همینطور کم حرفیم! من خیلی شبیه مامانم! نه تنها ظاهرم؛ بلکه رفتار ها و

خصوصیت هامم مثل اونه. اگه حوصلتون سررفته می‌تونین برین با بقیه باشین؛ من درکتون می‌کنم.

زود می‌گه؛

-نه نه! اینطور نیست! فقط می‌خواستم باهات صحبت کنم.

سری تکتون می‌دم و می‌گم؛

-بفرمایید. گوش می‌دم.

نگاهم می‌کنه؛

-سوار وسایل پر خطر نمی‌شی؛ ولی فکر کنم با یه بازی جذاب موافق باشی.

به لبخندش خیره می‌شم...

...

دسته رو با هیجان جابه‌جا می‌کنم و چنگک به عروسک صورتی رنگ نزدیک می‌شه؛ ولی در آخرین لحظه دسته منحرف می‌شه و اونطرف می‌ره. صدای معترض دوتامون به هوا می‌ره و پیمان با دستش ضربه‌ای به بدنه‌ی دستگاه می‌زنه و می‌

گه؛

-آه! چرا اینجوری می‌شه؟

صدای بلندگو که بدجوریم اعصاب خورد کنه می‌گه؛

-فقط یک فرصت دیگر دارید!

با ناراحتی به دیوار مغازه تکیه می دم که پیمان به سمت دستگاه می ره و می گه:

-بذار این بار من امتحان کنم. این بارم نشد دوباره بازی می کنیم.

و مشغول می شه...

چشم های براقم رو به عروسک پشمالوی صورتی رنگ می دوزم و لبخندی از روی شوق می زنم! پیمان با هوشمندی دسته رو جابه جا می کنه و به سمت هدف می بره؛ به ابروهایش که کمی به هم نزدیک شده نگاه می کنم. چرا تا حالا بهش توجه

نکردم؟ اون واقعا جذابه!

وای! من چم شده؟! وجدان خاموشم بیدار می شه و بهم هشدار می ده. نیشگونی از دستم می گیرم تا به خودم پیام.

باران! خودت رو کنترل کن؛ نرمال نیستی ها!

حواسم رو به بازی می دم و تشویقش می کنم. بعد از چند بار حرکت دادن دسته عروسک رو می گیره و از دستگاه بیرون

میاره؛ از شادی دست هام رو محکم به هم می کوبم که با لبخند عروسک رو به طرفم می گیره و می گه:

-بفرما! قابلیتو نداره.

با شوق و ذوق می گم:

-وای ممنونم! خیلی خوشگله!

با لبخند می گه:

-دوستش داری؟

سری تکنون می دم؛

-آره خیلی!

و عروسک نرم رو به صورتم می کشم. از نرمیش احساس خوشایندی بهم دست می ده و می گم؛

-ممنون! خیلی لطف کردین.

با لبخند می گه؛

-کاری نکردم که. آها راستی! بیا می خوام یه بازی دیگه بهت پیشنهاد کنم.

با شوق پشت سرش راه می افتم. احساس خوبی دارم! نظرم در مورد پیمان تغییر کرده و الان می فهمم که اون هم می تونه مهربون باشه و همش حرصم نده. از این که با من بودن عذابش نمیده غرق لذت می شم! حتی پانی و سحر هم گاهی ازم خسته و کلافه می شن؛ با تموم تلاشی که برای پنهان کردن احساسشون دارن. با دیدن جایگاه ماشین بازی چشمهام پر از

شوق می شه و با ذوق می گم؛

-وای این عالیه!

با لبخند می گه؛

-حاضری؟

سرم رو تکنون می دم و بی طاقت به سمت جایگاه می رم.

...

با سرعت فرمون رو می چرخونم و ماشین محکم به ماشین پیمان برخورد می کنه! دستی برام تگون می ده و می گه:

-رانندگیت افتضاحه!

ابرو بالا میندازم و می گم:

-از رانندگی شما بهتره.

کم نمیاره:

-رانندگی من حرف نداره.

با خنده می گم:

-مثل رانندگی من!

ماشینش رو به ماشینم می کوبه و می گه:

-نشد دیگه.

...

سرم رو بیشتر توی شال گردنم فرو می برم و می گم:

-ممنون واسه امشب؛ خیلی بهم خوش گذشت!

دستاش رو توی جیب شلوارش می بره و می گه:

-خواهش می کنم! کاری نکردم که...-

یهو یاد سحر و پانی میفتم. وای خدا! انقدر حواسم به بازی ها بود که کلا فراموششون کردم! سرجام می ایستم و دستم رو

روی دهنم می دارم.

پیمان با نگرانی نگاهم می کنه و می گه:

-چی شد؟ حالت خوبه؟-

نگاهش می کنم و می گم:

-وای! کلا سحر و پانی رو فراموش کردم؛ حالا چطوری پیداشون کنیم؟-

نفسی عمیق می کشه و می گه:

-ترسوندید دختر! فکر کردم چی شده. الان بهشون زنگ می زنم خب.

موبایلش رو در میاره و شماره می گیره؛ بعد از چند بوق جواب می ده.

-سلام پانی! کجایی؟-

- ...

-آهان! اوکی ماهم الان میایم.

- ...



یه خورده ازم دور می شه و دیگه صداش رو نمی شنوم که چی به پانی می گه. یه کم دیگه باهم صحبت می کنن و بعد به سمتم میاد و می گه:

-بریم؛ جلوی ترن هوایی وایستادن.

دنبالش راه میفتم؛ ینی تقریباً دنبالش می دوم! هرچند اون داره راه می ره؛ اما نسبتاً قدماش بلند به نظر می رسه و من بهش نمی رسم. به نفس نفس میفتم و دیگه نمی تونم. روی زانوهایم خم می شم و به سختی می گم:

-وای... دیگه نمی... تونم... آقا... پیمان!

با هول به سمتم برمی گرده و می گه:

-چی شد؟ حالت بد شده؟

با نگرانی اطراف رو از نظر می گذرونه و می گه:

-یه لحظه صبر کن

و ازم دور میشه...

به گونه های ملتهبم دست می زنم. بدنم خیس عرق شده؛ انگار دوباره به قلبم فشار اومده! با عجز چشمهام رو روی هم می دارم.

چند ثانیه بعد پیمان با یه بطری آب به سمتم میاد. دست توی کیفم می برم قرصم رو برمی دارم و توی دهنم میندازمش و با آب پایین می فرستمش؛ همون موقع هم صدای پیمان میاد:

-حالت بهتره؟

با ناتوانی سری تکون می دم و به بیماریم لعنت می فرستم که انقدر من رو ضعیف و ناتوان نشون می ده! دسته ی کیفم رو می گیره و به سمت سکویی هدایت می کنه؛ می گه:

-بیا اینجا یکم بشین تا حالت جا بیاد. من واقعا متأسفم! اصلا حواسم به تو نبود.

دستم رو به معنای "خوبم" تکون می دم و روی سکو می شینم. موبایلش رو درمیاره و دوباره شماره میگیره.

-پانی! با سحر خانم بیاین سمت فروشگاه...

اون طرف تر میره و دیگه صداش رو نمی شنوم.

بعد از چند ثانیه به سمتم میاد و کنارم می شینه؛ صدای خنده ی ریزش رو می شنوم؛ به سمتش برمی گردم و می گم:

-به چی می خندین؟

شیطون نگام می کنه و می گه:

-اگه نمی شناختمت فکر می کردم این کارات عمدیه!

با بهت پلک می زنم و می نالم:

-یعنی چی؟!

جدی میشه و با لحن اعصاب خوردکنی می گه:

-ببین...خیلی ها هستن که با این کارا می خوان خودشون رو به من نزدیک تر کنن! من گزینه ی جذابی میتو...

دوباره شد همون پیمانی که دلم می خواد با دستام خفش کنم! خشم جای بهتم رو می گیره و عصبی می پرم وسط حرفش:

-شما با خودتون چی فکر کردین؟ که منم یکی مثل اونام آره؟ اونایی که می خوان خودشون رو به شما نزدیک تر کنن. در

این صورت باید بگم براتون متأسفم!

در حالی که سعی می کنم صدام بالا نره و آبروریزی نشه ادامه می دم:

-براتون متأسفم آقای پیمان پارسا! از همین حالا برای من فقط استادمی. نه چیزی بیشتر نه کمتر...

و با عصبانیت از جام بلند می شم.

به مچ دستم که چنگ می زنه از عصبانیت منفجر می شم و با فریاد می گم:

-به من دست نزنین؛ ولم کنین.

صدای جدیش رو می شنوم:

-چرا یهو قاطی می کنی؟ مگه من گفتم تو مته اونایی؟ همون اولم گفتم که... گفتم اگه نمی شناختمت! تو که مته اونا

نیستی دختر.

تقلا میکنم و بازم می گم:

-ولم کن. تا تهشو خوندم! چه فکری راجع به من کردین؟ که من مته اوناییم که بهتون می چسبن؟

از شدت خشم نفس نفس می زنم؛ ولی باز ادامه می دم:

-من حتّی به شما فکرم نمی‌کنم جناب! چه برسه به اینکه خیال واهی توی ذهنم نسبت بهتون داشته باشم. اگه می‌تونستم

حتّی یه ثانیه هم اینجا نمی‌موندم؛ فکر کردین خودمو می‌زنم به مریضی که بهم توجه کنین؟ من محتاج توجّه شما؟  
بغض بدی توی گلوم می‌شینم و چشم‌هام تار می‌شه. پیمان از جاش بلند می‌شه و به مردمی که جمع شدن چیزایی می‌گه  
و متفرّقشون می‌کنه. انقدر حالم خرابه که به اتّفاقات دور و برم واقف نیستم؛ تمام این مدت دستم رو ول نکرده. دوباره

شروع به تقلا می‌کنم و با بغض می‌گم:

-دستمو ول کنین! خواهش می‌کنم.

نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-اگه ولت کنم که میری! بیا بشین؛ حالا من یه چیزی گفتم تو که نباید الکی اعصابتو خورد کنی.

با حرص می‌گم:

-الکی؟ شما با این حرفتون منو تحقیر کردین! غرورمو له کردین! حق ندارم عصبی بشم؟ من...

وسط حرفم می‌پره و می‌گه:

-بشین! سحر و پانی دارن میان.

دستم رو می‌کشم و کنارش می‌نشونه. با حرص کمی ازش فاصله می‌گیرم و اشک هام رو پاک می‌کنم.

صدای نگران سحر رو می‌شنوم:

-باران! خواهری چی شدی تو؟ حالت دوباره بد شده؟

دوست دارم فریاد بزنم و بگم:

-آره! اینی که کنارم نشسته با احساساتم بازی کرده!

اما روی حسای درونیم سرپوش می ذارم و لب می زنم؛

-خوبم سحری! چیزیم نیست؛ آقا پیمان الکی بزرگش کردن.

پانی کنارم می شینه و می گه؛

-الان خوبی عزیزم؟

سرم رو تگون می دم و همینطور که سرم پایینه می گم؛

-من خیلی خستم بچه ها دیگه بریم خونه.

صدای نحسش رو می شنوم؛

-بهتره زودتر بریم خونه؛ ایشون هم باید استراحت کنن.

لبم رو گاز می گیرم و هیچی نمی گم.

\*\*\*

نگاهی به صورت غمگین خودم توی آیینه میندازم و آهی از ته دل می کشم. دوباره یاد حرف های مثل زهر پیمان میفتم. بیشتر از اینکه عصبی بشم غمگین هستم. چه رفتاری از خودم نشون دادم که اون به خودش اجازه داده منو محکوم کنه؟

دندونام رو روی هم می سابم و دست مشت شدم رو روی میز توالت می کوبم؛ زیر لب می غرم؛

-خیلی نامردی پیمان! خیلی... فکر کردی کی هستی؟ من به بهتر از تو نگاه نکردم حالا تو... کثافت عوضی!

تا به خورده احساسم نسبت بهش تغییر می کنه یه چرتی می گه و گند می زنه به همه ی افکارم!

...

سحر: باران جان! آخه عزیز من؛ غریبه که نیستیم ناسلامتی از بچگی با هم دوستیم ها! مثل خواهریم برای هم. من تورو می

شناسم و می دونم دیشب یه اتفاقی افتاده. خب به ما بگو چی شده؛ به خدا دیشب چشم هام رو هم نشسته.

پانی: راست می گه دیگه... این انصافه که ما رو تو نگرانی بذاری؟

کلافه سرم رو فشار می دم و می گم:

-چیزی نشده که الکی بزرگش می کنین؛ دیشب یکم قلبم درد گرفت. الان که می بینین خوبم.

سحر: همین دیگه؛ خوب نیستی! من از چشم هات می خونم که خوب نیستی! تلاش می کنی خوب باشی؛ ولی نیستی. بگو چرا خوب نیستی؟

آخه چرا اصرار می کنی؟ به خدا گفتنی نیست! لبخند غمگینی می زنم و می گم:

-مطمین باشین اگه چیزی بود می گفتم.

و کیفم رو برمی دارم و از خونه بیرون می زنم. یهو دلم هوای بهشت زهرا رو می کنه؛ دلم برای سنگ قبر مامان و بابا تنگ شده! پوزخندی روی لبم جا خوش می کنه... همین طور که قدم می زنم هندزفری رو توی گوشم می دارم و موزیک رو پلی

می کنم؛ صدای غمگین خواننده توی گوشم می پیچه:

سلام ای غروب غریبانه ی دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

انگار همه ی غم های عالم توی دلم می شینه و بغض گلوم رو با بی رحمی چنگ می زنه! دلم برات تنگ شده مامان! تویی که سهمم ازت فقط یه عکس و یه گردنبنده؛ دلم هواتو کرده بابا! تویی که بازم برام یادگاری جز همون عکس و یه ساعت مچی نداشتی... چرا هیچی ازتون یادم نمیاد؟ چرا مامان و بابای من انقدر زود باید برن؟ چرا من مقصرم تو مرگشون؟ چرا من؟ همین که اولین اشکم روی گونم جا خوش می کنه، هوای ابری هم طاقتش تموم می شه و گریه رو سر می ده! آره... قطرات بارون از آسمون ابری سقوط می کنن؛ لبخند تلخی روی لبام می شینه. همزادم اومد! اومد تا مثل همیشه اشک هام

رو بیوشونه! اومد تا کسی من رو به خاطر اشک هام محاکمه نکنه. بالاخره اومد...

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دلهای خسته

تو را می سپارم به مینای مهتاب

تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را می سپارم به رویای فردا

به شب می سپارم تو را تا نسوزد

به دل می سپارم تو را تا نمیرد

اگر چشمه ی واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد

خداحافظ ای برگ و بار دل من

خداحافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه

اشک هام دوباره روی گونم جاریه؛ همه به من که آروم زیر بارون قدم می زنم، باتعجب خیره می شن! آخه اونا این لذت رو درک نمی کنن و حتما فکر می کنن دیوونم. بذار فکر کنن. حاضرم انگ دیوونگی بهم بزنن؛ اما آرامش از دست رفتم رو از این بارون مهربون دریافت کنم.

...

بطری گلاب رو روی سنگ قبر می ریزم. هر چند سنگ با قطره های بارون شسته شده. چونم می لرزه؛

-سلام مامانم! دخترت اومده. بارونت! ببین، ببین مامان... ببین چقدر بزرگ شده؟ چقدر قد کشیده؟ تو هیچوقت دوس داشتی بزرگ شدنم رو ببینی؟ دوس داشتی ببینی چطوری قد می کشم؟ چرا زود رفتی مامان؟ چرا؟ من هنوز بهت نیاز داشتم؛ هنوز بهت وابسته بودم. هنوز بهت وابستم مامان می دونی؟ این بار یه خورده با دفعه های پیش متفاوتم! راستش... اومدم یکم باهات درد و دل کنم؛ ناسلامتی مامانم! آخه حرفامو به تو و بابا نگم، به کی بگم؟ من که جز شماها کسیو ندارم؛ پیش خدا هم دیگه روم نمیشه برم خداوکیلی! انقدر که غمامو، بدبختیامو پیشش بردم خسته شده... میدونم دلش خیلی بزرگه، خیلی مهربونه؛ ولی خب این بار دوس دارم به شماها بگم؛ یه چیزی بگم مامان؟ دلم خیلی گرفته! یکی دلمو شکست! قلب مریضمو شکست! یکی تحقیرم کرد؛ منو محکوم کرد، باورتون میشه؟ من... باران بهاری... دختر فرهاد بهاری، کسی که روی پاکیش قسم می خوردن! خیلی سخته مامان خیلی...

خودم رو روی سنگ قبر می اندازم و با صدای بلند گریه می کنم؛ بعد از مدتی حس میکنم آروم تر شدم. بوسه ای روی سنگ می زنم و به سمت سنگ قبر بابا که دقیقا کنار قبر مامانه، می رم. چهره ی زیباش رو که روی سنگ حکاکی شده، نوازش می کنم؛

-بابایی! بابا جونم.

همین طور که به عکسش خیره هستم؛ تو لبخند مهربونش غرق می شم. من خیلی شبیه مامانم نه؟ آگه... آگه یه داداش داشتم حتما شکل تو بود! حتما مثل تو می شد؛ میدونی بابا؟ تو و مامان خیلی بی معرفتین، دوتایی باهم رفتین و من رو اینجا تنها گذاشتین. الان شما با همین و من اینجا تنها! بی کس!



بابا؟ چرا زود رفتی؟ آخه چرا؟ منم دلم می خواست مثل همه بچه های دنیا بابا داشته باشم؛ مامان داشته باشم. دلم میخواد نوازشم کنی؛ بغلم کنی! اسمم رو صدا بزنی! وای بابا من یه بارم صدات رو نشنیدم! صدای مامانم نشنیدم! بابا؟ یه بار تو مدرسه که بودم... کلاس دوم بودم بابا؛ جلسه اولیا مربیان بود، مدیرمون گفت:

-با مامان و باباهاتون بیاین؛ اما من نه بابا داشتم نه مامان... عمو اومد؛ ولی زن عمو نیومد! مامان نداشتم. من هیچوقت هیچکس رو نداشتم.

حق هق گریه امونم رو بریده بود؛ همه ی لباسام خیسه! احساس سرما می کنم. با این حال ادامه می دم؛

-بابا؟ کجایی که ببینی حرمتمو شکوندن؟ کجایی که ببینی بهم اهانت کردن؟ کجایی بزنی تو گوش کسی که قلبمو به درد آورده؟ کجایی بابا؟

دوباره خودم رو روی سنگ پرت می کنم. انگار از هردوی اونا آغوششون رو طلبکارم... یه آغوش ازشون طلب دارم، احساس سبکی دارم! بارون هنوزم نم نم می باره. با دیدن هوا که تقریبا تاریک شده. علاوه بر اینکه متعجب می شم یه خورده هم می ترسم! بوسه ای روی قبر بابا می زنم و بلند می شم.

\*\*\*

آهی میرکشم و کف دستم رو به پیشونیم فشار میدم، احساس افسردگی میرکنم! چشم های ملتهبم رو روی هم میذارم که با صدای سحر بازشون می کنم؛

-چرا با خودت این طوری می کنی؟

با کلافگی می گم:

-سحر! من...

وسط حرفم می پره و می گه:

-می دونم بهشت زهرا بودی؛ هر وقت می ری اونجا تا سه روز عزا می گیری! خسته ای، می خوای تنها باشی؛ ولی من باور نمی کنم باران! تو از قبلم ناراحت بودی. از دیشب حال و روزت خرابه؛ می دونی حالت چطوری شده؟ مثل همون روزایی که عمو فوت شده بود! همون قدر تلخ! همون قدر افسرده!

پوزخندی می زنم و می گم:

-من خیلی وقته تلخم سحر! خیلی وقته... از همون موقعی که مامان و بابام رفتن، همون موقعی که تنها شدم! من از همون موقع دیگه اون آدم قبلی نشدم.

نگاهش دوباره غمگین می شه و پر بغض می گه:

-دلم آتیش می گیره وقتی این طوری می شی! وقتی انقد دلمرده ای! چرا می ریزی تو خودت؟ بریز بیرون حرفاتو، نذار تو دلت تلمبار شه.

-نمی تونم سحر! به خدا گفتنی نیس، اگه بود باور کن بهت می گفتم.

سحر: همونایی که گفتنی نیست بگو...

-حرف نگفتنی رو نباید گفت!

از روی صندلی بلند می شم، به طرفش می رم و می گم:

-حالا منو بیخیال! چند روزه حواسم از شما دوتا پرت شده... شماها چی کاره این؟

سحر: چقدر تابلو داری بحثو عوض می کنی!

با خنده می گم:

-انقدر معلومه؟

سحر: آره خیلی؛ ولی تو...

-سحر! گفتم که من عالیم! عالیه عالی، اوکی؟ الان فقط یه فنجون قهوه می چسبه؛ اینو که هستی؟

عالی نیستم! حتی خوبم نیستم! خدایا ببخش که دروغ می گم.

لبخند غمگینی می زنه و می گه:

-آره هستم.

...

همین که روی صندلی می شینم پانی طبق معمول پر سر و صدا وارد خونه می شه و با صدای بلندی می گه:

-سلام بر دوستانِ خلم!

با چشم غره ی سحر حالت متفکر به خودش می گیره و می گه:

-خنغم؟

اینبار منم نگاش می کنم که بشکنی می زنه و می گه:

-آها پیدا کردم؛ خَر... ..

اما هنوز حرفش تموم نشده که سحر قندون روی میزو به سمتش پرت می کنه؛ پانی با ترس جاخالی می ده و می گه:

-نه اشتباه کردم، دوستای وحشیم... ..

سحر می خواد به سمتش بره که می گم:

-ولش کن سحر!

روم رو به طرف پانی می کنم و می گم:

-تو هم برو یه آبی به صورتت بزن، بیا قهوه بخور انقدرم اذیت نکن.

با مظلومیت نگاهم می کنه و می گه:

-من که اذیت نکردم.

-نه اذیت نکردی؛ حالا برو به کارت برس.

با لبخند می گه:

-باشه.

و ورجه وورجه کنان به سمت اتاقش می ره.

سحر: هوف از دست این!

با خنده می گم:

-پر از شوق زندگی.

و فنجون رو به لب هام نزدیک می کنم.

...

آروم آروم به سمتش می رم؛ همین که بهش می رسم از پشت بغلش می کنم که جیغ خفیفی می کشه و قاشق از دستش

توی ظرف میفته. بوسه ای روی گونش می کارم و می گم:

-چطوری جیگر؟ از صبح ندیدمت دلم برات تنگ شده.

دستش رو روی قلبش می ذاره و می گه:

-وای سکتتم دادی دختر! این کارای پانی روی تو هم اثر منفی گذاشته ها.

با شیطنت می گم:

-کمال همنشین در من اثر کرد وگ...

پانی وسط حرفم می پره و با شیطونی می گه:

-وگرنه تو همان خاکی بودی که هنوزم هستی.

چشم غره جانانه ای برآش می رم و سمت ظرف غذا برمی گردم:

-وای! من می میرم برای قرمه سبزیات!

سحر لبخندی می زنه و می گه:

تا لباساتونو عوض کنین غذا رو می کشم.

بعد از تعویض لباسام دستام رو می شورم و به آشپزخونه برمی گردم. ظرف سالاد رو از روی میز برمی دارم و روی میز قرار

می دم و روی صندلیم می شینم. سحر با ظرف غذا روی صندلی می شینه و همین طور که داره غذا رو می کشه می گه:

-بعد از کلاس یهو کجا غیبت زد؟

دستم رو زیر چونه می زنم و می گم:

-با استاد صالحی کار داشتم.

سری تگون می ده و به کارش ادامه می ده؛ پانی درحالی که داره با دستمال دستاش رو خشک می کنه می شینه و می گه:

-به به! چه بویی، چه رنگی!

کمی از خورشت می چشه و ادامه می ده:

-عجب طعمی! کمی هم بخور تا فیض ببرم.

سحر: می بینم که شاعرم شدی.

پانی: آره دیگه: آدم دوستی مته باران داشته باشه شاعر که هیچ؛ قاطر می شه!

به سمتش برمی گردم و می گم:

-عه... پانی!

پانی ابرویی بالا می ندازه و می گه:

-خو دروغ می گم مگه؟

چپ چپ نگاش می کنم و هیچی نمی گم؛ می دونم اگه ادامه بدم کم نمیاره و فقط خودمم که آخرش سردرد می گیرم.

پانی با دهن پر می گه:

-سحر وجدانا خودت اینو پختی؟

سحر: پ ن پ! عمت پخته؟

پانی: اتفاقا شاید اون پخته باشه، والا تا جایی که یادم میاد تو آشپزی بلد نبودی.

سحر: بی شعور! اینی که داری کوفت می کنی رو پس کی پخته؟

پانی: خب عمم دیگه.

سحر دیگه طاقت نمیاره و نمکدونی به سمت پانی پرت می کنه که پانی جاخالی می ده و نمکدون روی زمین میفته.

-ای بابا! باز شما دوتا به هم افتادین؟ بذارین یه لقمه غذا از گلومون بره پایین دیگه.

هر دو ساکت می شن و در سکوت مشغول خوردن می شیم. البته گاهی یواشکی برای هم خط و نشون می کشن، منم ریز ریز به کاراشون می خندم.

بعد از چند دقیقه پانی می گه:

-میان آخر این هفته بریم کوه؟

سحر: من که هستم، فقط خودمونیم؟

پانی: نه! چن تا از بچه های دانشگاهم هستن.

سحر دستاش رو به هم می ماله و می گه:

-من که پایم؛ باران تو چی؟

نگاهی بهشون می اندازم و می گم:

-من...

پانی مظلوم نگام می کنه و می گه:

-بیا دیگه!

و گردنش رو کج می کنه.

با خنده می گم:

-باشه بابا میام، قیافتو اون طوری نکن.



با حالت نمایشی گردش رو ماساژ می ده و می گه:

-آخیش! گردنم داشت می شکست مادر.

\*\*\*

چشم های بهت زدم رو به ماشین پیمان می دوزم، پانی گفته بود چند تا از بچه های کلاس نگفته بود استاد دانشگاه، گفته بود؟

با یادآوری اتفاقی که بینمون افتاده، پام رو روی سنگ های کشم و یه جورایی خشمم رو سر اونا خالی می کنم. با صدای سحر به خودم میام:

- باران بیا دیگه، می خوایم راه بیفتیم!

اومدم بلندی می گم و به سمتش می رم، به بچه ها نگاه می کنم. روی هم رفته حدودا بیست نفری می شیم. نیما شروع به صحبت می کنه:

- خب بچه ها! امروز اینجا جمع شدیم تا...

یکی از بچه ها می پره وسط حرفش و با اعتراض اسمشو می خونه! نیما به سمتش برمی گرده و با تعجب می گه:

-ها؟ بابا چیز بدی نمی خواستم بگم؛ اینجا جمع شدیم تا بریم بالای کوهی که پشت سر من مشاهده می کنین! حالا به نظرتون از سمت راست من که میشه سمت چپ شما بریم یا از سمت چپ من که میشه سمت راست شما؟ لطفا گزینه انتخابی خود را تا ساعت بیست و چهار امشب به شماره پیامک ۳۰۰۰۵۵۰ پیامک کنید.

صدای خنده جمع بلند می شه. حوصله ی لودگی های نیما رو ندارم، دست به سینه می ایستم و نفسم رو بیرون می فرستم.

سولماز یکی از بچه ها از بین جمعیت با عشوهِ می گه:

- بذارین استاد پارسا نظر بدن به هر حال ایشون استاد ما هستن.

از شدت انزجار دندونام رو روی هم فشار می دم. آخه چقدر آدم خودشیرین؟! واقعا که...

پانی از کنار گوشم می گه:

-آه آه! چقدر از این دختره بدم میاد؛ ببین چجوری داره خودشو واسه پیمان لوس می کنه؟ بی شعور پرو!

سحر:هیس! آروم پانی، می شنوه.

پانی: به جهنم! بذار بشنوه دختره نر.

صدای پیمان رو می شنوم:

-خب به نظر من از سمت راست بریم که راهش صاف تره و شیب کمتری داره.

نیما: ولی من می گم سمت چپ هیجانش بیشتره!

پیمان: سمت راست امنیّتش بیشتره آقای صفایی.

نیما با خجالتی ساختگی سرش رو می اندازه پایین و می گه:

-استاد شما مارو همون نیما صدا بزنین.

سحر یه قدم جلو می ره و می گه:

-بیایین رای گیری کنیم، کی با نظر نیما موافقه؟ دستشو ببره بالا.

هیشکی جز خود نیما دستشو بالا نمی بره؛ نیما با لبخند می گه:

-وای! راضی به زحمت نبودم من این لطف بی دریغ شما رو چطوری جبران کنم؟

دوباره همه میخندن؛ سحر با خنده ادامه می ده:

-حالا کی با نظر استاد موافقه؟

همه دستشون رو بالا می برن، پیمان که نمی دونم دقیقا دست منو که پایینه از کجا می بینم می گه:

-خانوم بهاری؟

بهش نگاه می کنم و می گم:

-بله استاد؟

نیشخندی می زنه و می گه:

-شما نظری ندارین؟

با صداقت لبخندی می زنم و می گم:

-نخیر

نمی دونم چرا حس می کنم عصبی میشه! هیچی نمی گه و همه آماده می شیم تا راه بیفتیم، شال گردنم رو از توی کیفم برمی دارم، احتمالا اون بالا هوا سرده.

...

به سولماز نگاه می کنم که کم مونده بره تو دهن پیمان! پیمان هم نه تنها از خودش دورش نمی کنه به حرفای مزخرفش می خنده. نمی دونم چرا یه جورایی حرصم می گیره. پانی که داره از عصبانیت منفجر می شه به سمت پیمان میپره و دستش رو دور بازوش حلقه می کنه؛ سولمازم خودش رو جمع و جور مکنه و به حرفای اونا گوش می ده. دست هام رو دور خودم حلقه می کنم. همین طور که فکر می کردم این بالا خیلی سرده؛ اما فکر نمی کردم سرما به پالتوی زخیمم نفوذ کنه. سحر که داره به سولماز نگاه می کنه می گه:

-چقدر آخه یه آدم می تونه پررو باشه؟

به روبه رو نگاه می کنم و می گم:

-انقدر حرص نخور، ارزشش رو نداره.

سحر شونه ای بالا میندازه و هیچی نمی گه؛ نفس عمیقی می کشم و اکسیژن رو با تمام وجود به داخل ریه هام می کشم. هوای این بالا اگرچه خیلی سرده؛ اما پاک و عاری از هرگونه آلودگیه! کمی از جمع دور می شم و به منظره زیر پام زل می زنم؛ صدای سحر رو می شنوم:

-باران خیلی دور نشو اینجا خطرناکه.

بدون اینکه سرم رو برگردونم می گم:

-حواسم هست.

حواسم بود، اما در یک لحظه بی دقتی برای دیدن منظره نفس گیر رو به روم و کمی غفلت از سستی زمین زیر پام، پام می لغزه و احساس می کنم دارم توی دره سقوط می کنم! قلبم برای ادامه زندگی به تکاپو میفته. جیغ بلندی می کشم و از ترس چشم هام رو می بندم.

اشهدم رو می خونم و از خدا می خوام یه جا برام تو برزخ در نظر بگیره که یهو چیزی مانع از افتادنم می شه. نفس عمیقی می کشم و وقتی از زنده بودنم مطمئن می شم چشم هام رو باز می کنم.

اولین چیزی که می بینم چشم های پیمانه! نگاهم رو با خجالت ازش می گیرم؛ همین طور که چشم هام رو ازش می دزدم به آرومی می گم:

-ولم کنین.

با صدایی آمیخته با خنده می گه:

-اگه ولت کنم که میفتی!

لبم رو به دندون می گیرم و می گم:

-ولم کنین؛ حتما همه دارن نگامون می کنن!

دست هاش شل می شن؛ با یه دستش مچ دستم رو می گیره و از پرتگاه دورم می کنه. تازه بچه هارو می بینم که

بعضیاشون با ترس و بعضی با تعجب به ما خیره شدن.

با خجالت سرم رو پایین میندازم که یهو سحر محکم بغلم می کنه و با صدای لرزون می گه:

-ترسوندیم دختر، سخته کردم!

سرم رو روی شونش می ذارم و می گم:

-ببخشید، نمی دونم چرا این طوری شد!

پانی گونم رو نوازش می کنه و می گه:

-خوش گذشت؟

با تعجب می گم:

-کجا؟

با لبخند می گه:

-همون جایی که الان بودی!

تازه به منظورش پی می برم ک می خوام یکی بزنم پس کلش که جاخالی می ده و از جلوی چشم هام گم می شه. بطری

آب رو از دست پیمان می گیره و بهم می گه:

-بیا یه خورده آب بخور تا حالت جا بیاد.

از آغوش سحر بیرون میام و با نگاهی حرصی به پانی آب رو سر می کشم.

صدای سولماز رو می شنوم؛

-بعضیا واقعا اینقدر دست و پا چلفتین یا اینکه...

پانی با عصبانیت می گه؛

-به تو چه!

دستم رو روی شونش می دارم و می گم؛

-پانی! آرام باش.

دستم و پس می زنه و می گه؛

-نه وایستا! می خوام ببینم به این چه ربطی داره که الکی زر می زنه.

سحر قدمی جلو می زاره و می گه؛

-ولش کن پانی!

نگاه حرصی به سولماز می اندازه و ادامه می ده؛

-یه چیزی گفت؛ بهتره کم کم برگردیم هوا داره تاریک می شه.

پانی چپ چپ به سولماز نگاه می کنه و به سمت وسایلش می ره. تو راه برگشت متوجه نگاه های یواشکی پیمان به خودم می شم؛ یه بارم مچش رو می گیرم که زود نگاهش رو می دزده!

تصمیم می گیریم که پایین کوه بشینیم و چای بنوشیم؛ همه دور هم جمع می شیم و در حین خوردن چای بهاره می گه؛

-بچه ها! امشب کامران می خواد برامون گیتار بزنه...

و چشمکی به کامران می زنه.

کامران از جاش بلند می شه که نیما می گه:

-اوی! داری فرار می کنی؟

کامران نگاه عاقل اندر سفیه ای به نیما میندازه و می گه:

-چه فراری برادر من؟ دارم می رم گیتارو بیارم خب!

نیما خنده ای می کنه و می گه: آها...

دست هام رو به آتیش نزدیک می کنم تا یه خورده گرم شم، خیلی سردمه!

صدای پانی رو می شنوم:

-باران جونم! می خوای کاپشنمو بهت بدم؟

لبخندی به روش می زنم و می گم:

-نه گلم؛ باشه واسه خودت، من زیاد سردم نیست.

پیمان که کنار پانی نشسته صداش می زنه و یه چیزی بهش می گه؛ لیوان چایم رو از کنارم برمی دارم و به بخارش خیره

می شم.

به لباسی که روی شونه هام می شینه با تعجب خیره می شم:



-این دیگه مال من نیست که بخوای بهونه بیاری، مال پیمانه!

به سمت پانی برمی گردم و می گم:

-این طوری که نمیشه، خودشون سرما می خورن!

پیمان:نگران من نباشین...من سردم نیس..شما بیشتر بهش نیاز دارین

زیر لب تشکر می کنم و کمی از چایم رو می نوشم

کامران با گیتار بزرگش میاد و سرجاش می شینه...خطاب به بچه ها می گه:خب حالا چی بزنم؟

بهاره دستاشو بهم می کوبه و میگه:بانو جانو بزن به افتخار دخترا!

کامران با لبخند می گه:ای به چشم!

گیتارشو با مهارت توی دست می گیره و شروع می کنه...صدای گرمش همه رو به وجد میاره:

تو اگر دست نجنبانی دلم پیر شود

طفل نوپای غزل باز زمین گیر شود

بی قرارم که به دست آورمت من یا نه

ترسم از دست روی و تا ابد دیر شود

همه تقدیر جهان بی تو نمی ارزد هیچ

جز نگاه تو نگاهی که نمی ارزد هیچ

اندکی فرصت شادی که در این دنیا هست

بی تو این شادی و غم ها و جهان یک جا هیچ

همه بچه ها باهاش می خونن:بانو جان فرفری موی غزل ساز منی

بانو جان عشق خاموش غزل های منی

بانو جان تو از این حال دلم بی خبری

بانو جان جز دل من به کسی دل ندهی

سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس می کنم...سرمو بالا میارم به پیمان نگاه می کنم...تا نگاهمو می بینه به آتیش زل

می زنه:

کلافه از رفتار های عجیبش سرمو روی زانوم می زارم و به صدای کامران گوش می دم:

دل من گرمای دست تو را می خواهد  
برق اغواگر چشمان تو را می خواهد  
باد هم اغوای این همه موی فر شد  
موی فر دار و غزل دار تو را می خواهد  
من شدم در به در یک بله از لب هایت  
بس که یک عمر نشستم که بگویی شاید  
این همه ناز نکن من چه گناهی کردم  
که شدم عاشق آن روی چو قرص ماهت؟  
بانو جان فرفری موی غزل ساز منی  
بانو جان عشق خاموش غزل های منی  
بانو جان تو ازین حال دلم بی خبری  
بانو جان جز دل من به کسی دل ندهی  
با تموم شدن آهنگ همه برای کامران دست می زنیم

\*\*\*

کیسه های سنگین خرید رو توی دستم جا به جا می کنم... نمی دونم سحر با این همه خرید می خواد چیکار کنه... فکر کنم  
می خواد جشن بگیره  
مقابل در می ایستم... دو تا از کیسه هارو روی زمین می ذارم و درو با کلید باز می کنم... کش و قوسی به بدن خستم می دم  
و وارد حیاط می شم... با تعجب به چراغ های خاموش خیره می شم... در ورودی رو به زحمت باز می کنم... خونه در تاریکی  
مطلق فرو رفته...

سحر... پانی.. کجایین شماها؟

هنوز قدم از قدم برداشتم که لامپ ها روشن می شه و همه دوستانم با صدای بلند آهنگ تولدت مبارک رو می خونن... بهت  
زده سرجام خشکم می زنه... کیسه ها از دستم رها می شن... دست همه ی بچه ها فشفشه می بینم

سحر با برف شادی بهم نزدیک می شه و سر و صورتمو پر از برف شادی می کنه... محکم بغلم می کنه و زیر گوشم زمزمه می کنه: تولدت مبارک خواهری...

دستامو دور کمرش حلقه می کنم و می گم: واسه همین منو فرستادی خرید؟

می خنده و می گه: بلاخره یه جوری باید از خونه دورت می کردم دیگه...

پانی هم بغلم می کنه و می گه: ایشالا پیر شی مادر!

می خندمو بیشتر تو آغوشش فرو می رم... احساس خوبی دارم... خیلی شیرینه که بدونی برای اطرافیانت مهمی... با لذت به خونه ی غرق در شرشره و بادکنک خیره می شم و رو به بچه ها می گم: واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم بچه ها...

نیما طبق معمول با شیطنت میگه: با زبون گاوی... زیر چشمی به تارا نگاه می کنه و می گه: البته بلا نسبت تارا خانوم...

بهاره بعد از اینکه با یه پس گردنی به نیما همه ی بچه هارو خوشحال می کنه می گه: قابلیت رو نداره باران جونم!

همه ی دخترا در آغوشم می گیرن و پسرا هم بهم تبریک می گن... واقعا خوشحالم!

آخر از همه پیمان با چشمایی براق به سمت من میاد... به دختر جوونی که کنارش زل می زنم... با لبخند تبریک می گه و در حالی که دستشو دور کمر دختر حلقه می کنه ادامه می ده: اینم هلن!... نامزد عزیزم!

برای چند ثانیه به مردمک چشماش زل می زنم... انگار نمی تونم حرفاشو درک کنم... دختری که اسمش هلنه، دستشو جلو

میاره و در حالی که سعی داره کلمات رو درست تلفظ کنه می گه: خوش-وقتم!

دستمو جلو می برم و دست گرمشو لمس می کنم... چرا تا حالا نگفته بود نامزد داره؟

نمی دونم چرا یهو یه جوری می شم... انگار یه چیزی تو دلم تکون می خوره... چند بار پلک می زنم تا افکار مزاحم ازم دور بشن.

با یه عذرخواهی کوچیک به سمت اتاقم پا تند می کنم... چشمم به لباسای روی تخت میفته... با لبخند به سمتشون می رم... در حال پوشیدن لباسام موبایلم زنگ می خوره... برش می دارم و با دیدن اسم یاسمن لبخندی روی لبم می شینه

صفحه رو لمس می کنم که صداش توی گوشم می پیچه: سلام بر دختر عموی بی معرفت خودم...

با لبخند می گم: سلام بر دختر عموی با معرفت خودم...

ریز می خنده و می گه: تولدت مبارک باران جونم... از راه دور می بوسمت... ایشالا صد ساله بشی!

بغض بدی توی گلویم می شینه... یاسمن تنها کسیه که توی اون خانواده به من اهمیت می ده.

\_فدات بشم یاسی جون... خیلی لطف کردی زنگ زدی

یاسمن: نخیرم... وظیفم بود... راستی یاشارم اینجاست... می خواد باهات حرف بزنه... از من خدافظ گلم

\_خداحافظ

بلافاصله صدای یاشار رو می شنوم: سلام دختر عمو... خوبی؟ تولدت مبارک

\_ممنونم شما خوبی؟ دیگه یادی از ما نمی کنین

یاشار: ما که همیشه به یادتیم... ولی انگار شما ما رو فراموش کردی

\_نه بابا... من که جز شما...\_

تقه ای به در می خوره و حرفم قطع می شه... صدای سحر رو می شنوم: باران... بیا دیگه دختر

با صدای بلندی می گم: الان میام

گوشیو به گوشم می چسبونم و می گم: ببخشین... بچه ها برام تولد گرفتن باید برم

یاشار: باشه باشه... برو خوش بگذره بهت! فعلا خداحافظ

\_خداحافظتون

با لبخند گوشی رو روی قلبم می ذارم و نفس عمیقی می کشم... با خوشحالی وارد سالن می شم که سحر با لبخند پهنی به طرفم میاد و می گه: عزیزم می خوام کیکو بیارم.

دستاشو می گیرم و می گم: سحر نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.

ابرو هاشو تو هم می بره و می گه: برو بابا... انگار اورانیوم غنی کردم... واسه دوستم تولد گرفتم دیگه

می خندم و می گم: باشه پس زحمت کیکو بکش... من خیلی تشنه، یکم آب بخورم میام

سحر: باشه عزیزم برو

وارد آشپزخونه می شم و لیوانمو پرآب می کنم... آب رو سر می کشم که یه نفر وارد میشه... منو که می بیند با لبخند جلو میاد و می گه: سلام باران خانوم... من کامیارم، داداش کامران.

لبخندی می زنم و می گم: سلام... خوشبختم

کامیار: همچنین... تعریفتون رو خیلی شنیدم... میبینم که بیراهم نمی گفتن

سرمو پایین میندازم و می گم: شما لطف دارین

کامیار: راستی تولدتونم مبارک!

- خیلی ممنون... امیدوارم بتونم توی تولدت شما جبران کنم

قهقهه ای می زنه و می گه: ای بابا... ما دیگه پیر شدیم. کسی برامون تولدت نمی گیره

می خندمو می گم: این چه حرفیه؟ شما هنوز اول جوونی هستین

با لبخند می گه: ممنون... بهتره بیاین تو سالن، فکر کنم سحر خانوم کیک رو آوردن

- شما بفرمایید الان میام

از آشپزخونه بیرون می ره. لیوانمو سرجاش می دارم... همین که برمی گردم پیمانو می بینم که با عصبانیت به سمتم میاد... نزدیکم می شه و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داره می گه: این پسره چی بهت می گفت که صدای خندت تا توی سالن میومد؟

یه قدم عقب می رم و می گم: هیچی... چیز مهمی نبود...

جلوتر میاد و می گه: اهمیّتش رو من تعیین می کنم.

بازم عقب می رم که به سینک می چسبم، با نگرانی می گم: فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

با حرص می گه: اگه ربطی نداشت محال بود بپرسم... صورتشو نزدیکم می کنه و ادامه می ده: چه بهت گف باران؟ جوابمو بده انقد رو اعصابم راه نرو!

عصبی می شم: بیکار نیستم که رو اعصاب نداشته ی شما پیاده روی کنم... اگه بهتون ربطی داشت می گفتم، اما هیچ ربطی بهتون نداره... ببخشیدا! مگه من ازتون می پرسم چیکار می کنین و با کی حرف می زنین؟ شما چیکاره ی من هستین که

سوال و جوابم می کنین؟ من با هرکی دلم بخواد حر...

هنوز حرفم تموم نشده که با سیلیش برق از چشام می پره... با ناباوری دستمو روی گونم می دارم و با چشمایی پر اشک نگاش می کنم... نفس عمیقی می کشه و دستشو توی موهایش فرو می بره.

صدای هلن رو می شنوم: پیمان... عزیزم کجایی؟

با کلافگی می گه: الان میام هلن...

با نفرت نگاهش می کنم و می گم: حالم ازت به هم می خوره پیمان... می فهمی؟ حالم ازت به هم می خوره!

به سرعت به سمت دستشویی می رم... دستامو از روشویی می گیرم تو آینه به خودم نگاه می کنم. گونه ی چپم سرخ شده... اشکای روی صورتمو پاک می کنم و توی دلم هرچی سزاوارشه نثارش می کنم... احساس می کنم صورتم گر گرفته... میخوام آبی به صورتم بزنم اما آرایشی که روی صورتم نشسته این اجازه رو بهم نمیده... مشتی به روشویی می زنم و می گم: لعنتی!

چشمم به رژگونه ی روی میز میفته، برش می دارم و روی گونه ی راستم می مالم تا سرخی صورتم زیاد مشخص نشه... با ناراحتی به خودم زل می زنم.

درو که باز می کنم، سحر دست به سینه پشت در ایستاده: چیکار می کنی دختر؟ بیا دیگه...

عذر تاخیر!

دستشو پشت کمرم قرار می ده و می گه: بدو زبون نریز!

به سمت سالن هدایتم می کنه... به محض ورودم همه دوباره برام دست می زنن... به سختی لبخندی می زنم و به سمت مبل

می رم. همین که می شینم پانی کلاه بزرگی روی سرم می ذاره... به بچه ها نگاه می کنم... پیمان رو بینشون نمی بینم.

بیا شمارو فوت کن... تا صد سال زنده باشی

به کیک شکلاتی بزرگ خیره می شم و بیست و یک شمع روی اون... به همین سادگی دارم وارد بیست و یکمین سال

زندگیم می شم. می خوام شمارو فوت کنم که سحر می گه: واستا... واستا... اول آرزو!

چشمامو می بنم. آرزو می کنم خدا منو از دست پیمان نجات بده و بعد شمارو فوت می کنم.

بچه ها برام دست می زنن. سحر چاقو رو دستم می ده، کیکو برش می دم که صدای جیغ و هورا بلند می شه. از جام بلند می شم تا هوایی بخورم... می خوام از کنار بالکن بگذرم که پیمانو می بینم. روی بالکن ایستاده و... از دیدن دودی که از بالای سرش بلند شده، تعجب می کنم. دستشو که پایین میاره، سیگاری توی دستش می بینم... صدای پانی باعث می شه از ترس تکونی بخورم: باز داره سیگار می کشه؟

دستمو روی قلبم می ذارمو می گم: واای پانی! ترسوندیم!

آهی می کشه و می گه: ببخشید... باران... تو می دونی چشه؟ هر وقت درحد مرگ ناراحته، سیگار می کشه.

شونه ای بالا میندازم و می گم: چرا از خودش نمی پرسه؟

پانی: چقدرم که جواب منو میده... انگار نه انگار خواهرشم... هی! من برم بگم بیاد تو.

سری تکون می دم و چیزی نمی گم. پوزخندی روی لبم می شینه، لابد وجدانش عذابش می ده.

بعد از خوردن کیک شکلاتی مورد علاقم که زیر نگاه های بی پروای پیمان به معنای واقعی کوفتم شد، پانی وسط می پره و

می گه: حالا کادو ها...

همه با لبخند به سمت میز کادو ها می ریم. پانی هر کادویی که باز می کنه، سری تکون می ده و می گه: این چیه که

آوردی؟ گندشو در آوردی...

بهاره یه دستبند زیبا برام خریده... کامران یه دیوان حافظ... آقا کامیار یه ساعت زیبا برام گرفته که از ظاهرش می تونم بفهمم

که چقدر گرون قیمته... با خجالت تشکر می کنم که پانی می گه: باران جان چرا خجالت می کشی عزیزم؟ این چیزایی که اینا

آوردن، معلومه یا عتیقه های مامان بزرگاشون بوده یا از حراجی ها خریدن...

همه زدن زیر خنده اما بعد چشمشونو گرد کردن و برای پانی خط و نشون کشیدن... با دیدن شاخه گلی که دست نیما قرار

داره، لبخندی می زنم که پانی می گه: نیما تو دیگه واقعا گندشو درآوردی، این دیگه چیه؟

نیما حق به جانب می گه: عه... گله دیگه... مگه نمیگن چرا زحمت کشیدین ما به یک شاخه گلم راضی بودیم؟

خندم می گیره، با لبخند می گم: ممنون آقا نیما... همین که شما اینجا حضور دارین بهترین هدیه واسه منه...

نیما با خوشحالی می گه: آ قربون آدم چیز فهم!

تارا ضربه ای به بازوی نیما می زنه و می گه: خوبه حالا مزه نریز با این کادوت!



نیما چشمکی می زنه و می گه:مخلص تارا خانوم!

سحر ادکلن خوشبویی بهم میده که با تشکر بهش نگاه می کنم...پانی بزرگ ترین بسته رو برمی داره و می گه:و...کادوی من...اینو باید خودت باز کنی.

بسته رو می گیرم و بازش می کنم،با دیدن یه بسته ی کوچیک تر با تعجب اونم باز می کنم،یکی یکی ربان جعبه هارو باز می کنم که بالاخره به یه جعبه ی مخملی کوچیک می رسم.پانی زود برش می داره...روبه روم زانو می زنه و جعبه رو باز می کنه...با دیدن انگشتر نگین آبی شگفت زده به پانی خیره می شم...

پانی:برای دوست عزیز تر ازجانم!

با لبخند از روی زمین بلندش می کنم و بغلش می کنم:ممنون خواهری.  
صدای دست و جیغ بچه ها رو می شنوم و صدای پانی رو از بین اونا:قابلتو نداره.  
پیمان و هلن هم یه نیم ست زمردی برام خریدن...بدون اینکه سرمو بالا بیارم زیر لب تشکر می کنم...کامران با گیتار معروفش وارد می شه و می گه:امشب می خوام آهنگ بارون رو بزمنم به افتخار باران خانوم.  
همه دور کامران می شینیم...صدای زیباش غمامو به پرواز درمیاره:

این اتفاقی نیس که من

تو این شلوغی دیدمت

فهمیدمت تا دیدمت

تا دیدمت فهمیدمت

این اتفاقی نیس که من

می بینمت بازم تو رو

انگار تو تقدیر منی

دیگه نمی بازم تو رو

زیر بارون با توام

تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده

من تو زمستون با توام

حرفی از رفتن نزن، نه همیشه

من تو خیالم با توام

تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوم خالیه

اما تو فالم با توام

خواهشی دیگه ندارم، این آخریشه

ناخودآگاه به پیمان و هلن نگاه می کنم، هلن سرشو روی شونه ی پیمان گذاشته و پیمان دستشو دور شونه های هلن حلقه

کرده... آب دهنمو قورت می دم و نگامو به زیر می ندازم.

این اتفاقی نیس هنوز

نگاه تو شکل منه

احساس من مثله توعه

احساس تو مثله منه

این اتفاقی نیس ببین

عطرت هنوزم با منه

احساس این لحظه ی من

بدتر از عاشق بودنه

زیر بارون با توام

تو خیابون با توام

تو دلم برف اومده

من تو زمستون با توام

حرفی از رفتن نزن، نه همیشه

من تو خیالم با توام

تا خوبه حالم با توام

فنجون قهوم خالیه

اما تو فالم با توام

خواهشی دیگه ندارم، این آخریشه

آخرین کسانی که بدرقشون می کنیم، پیمان و هلن هستن... هلن با لبخند می گه: واقعا مرسی... خیلی خوش گذشت بهم.

پانی ضربه ای به بازوی پیمان می زنه و می گه: چرا تا حالا این فرشته رو رونکرده بودی؟

پیمان می خنده و می گه: هلن تازه از آلمان برگشته

دستای گرم هلن رو میون دستام می گیرم و می گم: عزیزم خوشحالم که بهت خوش گذشته... امیدوارم بیشتر ببینمت.

چشمای روشنش متوجهم می شه و می گه: اوه البته...

پیمان دست هلن رو می گیره که ناخواسته خودمو عقب می کشم و دستای سردمو توی جیبم پنهان می کنم. جلو میاد و پیشونی پانی رو می بوسه: فردا می بینمت خوشگلم!

پانی هم بوسه ای روی گونه ی پیمان می کاره... هلن رو به پیمان می گه: بریم دیگه پیمان... من واقعا خستم!

یعنی هلن می ره خونه ی پیمان؟ از این فکر به خودم می لرزم... به خودم میام... اصلا به من چه! خدا شفات بده باران که

تکلیفت با خودتم روشن نیست...

پیمان رو به هلن می گه: باشه گلم!

رو به منو سحر می گه: شبتون بخیر خانوما!

بدون اینکه نگاش کنم، می گم: همچنین.

به مسیر رفتنشون زل می زنم که یه قطره روی گونم می شینه، سرمو بلند می کنم و آسمون ابری رو که حالا بارونی شده، تماشا می کنم.

سحر: اینم هدیه ی آسمون به دختر آسمونی روی زمین...

لبخندی به روش می پاشم... پانی با خوشحالی می گه: چه بارون بهاری قشنگی!

نگاهی به من میندازه و ادامه می ده: الان مادو تا بارون بهاری داریم اینجا...

بعدم مثل کسی که الکل رو کشف کرده با ذوق می گه: وای چه باحال!

به سمت میادو بغلم می کنه... خندم می گیره و به بارون بهاری نگاه می کنم.

\*\*\*

پانی کش و قوسی به بدنش می ده و می گه: آخیش... آخرین امتحانم تموم شد.

سحر با ذوق می گه: آخ جون! این ترم تموم شد.

سرمو پایین میندازم و می گم: بچه ها... شما کجا می رین؟

پانی با تعجب می گه: وای! خب می ریم خونه دیگه...

سحر غمگین نگام می کنه و می گه: الهی بمیرم واست... آخه اونم خانوادس تو داری؟

آهی می کشم و می گم: چه میشه کرد؟ دلم می خواست بین ترم هم نرم پیششون، اما نمی شه... کاش می شد توی خونه بمونم و نرم... بیخیال! می رم یه سر می زنم و زود برمی گردم.

سحر: باران... چرا نمی یای خونه ی ما؟ به خدا مامان و بابام خوشحال می شن. داداشم که ندارم بگی معذب می شی... خودمم و سمانه!

نمی شه که... یه روز پیام خونتون، دو روز... تا آخر عمرم که نمی تونم اونجا بمونم... زشته! آخه آدم چقدر پررو؟

سحر: این چه حرفیه که می زنی آخه؟ کسی از اومدن تو به اون خونه ناراحت نمی شه... باور کن...

ول کن ترو خدا سحر... خودت که می دونی شدنی نیست

پانی شونه ای بالا میندازه و می گه: منم که الکی تعارف نمی کنم... چون می دونم فایده ای نداره، تا موقعی که پیمان نبود، یه روزم افتخار نمی داد بیاد خونه ی ما... حالا که اون اومده، بعیده! هرچند پیمان بیشتر خونه ی خودش و زیاد خونمون نمیاد.

سحر: نه بابا... تو هم تعارف نکنی سنگین تری... می ری خونه خودتون دیگه نه؟

پانی: اوهوم... با پیمان می رم.

نگاهی به ساختمون دانشگاه میندازه و می گه: چرا نیومد؟

از دانشگاه بیرون می ریم که یاشار رو می بینم، به ماشینش تکیه کرده و چشماشو به در دانشگاه دوخته... با تعجب بهش خیره می شم که پانی ضربه ی محکمی به شونم می زنه و می گه: هوئی! خبریه؟

چپ چپ نگاش می کنم و شونه ی دردناکمو ماساژ می دم:چی می گی دیوونه!؟

با چشم و ابرو به یاشار اشاره می کنه...با تعجب می گم:یاشار؟نه بابا...چه خبری؟

ادامو در میاره و می گه:چه خبری؟آره جون عمت!حتما خبریه که پاشده اومده اینجا دیگه.

با پام ضربه ای به ساق پاش می زنم و می گم:نخیر...هیچ خبری نیس! هه...کافر همه را به کیش خود پندارد!

از درد خم می شه و می گه:آخ...نافرم زدی پامو ناقص کردی وحشی!کلاس کاراته ای چیزی می رفتی؟

همین موقع پیمان با ماشینش از در دانشگاه بیرون میاد.رو به پانی می گم:برو داداشت اومد.

پانی پشت چشمی نازک می کنه و می گه:خیله خب...من دیگه رفتم،خداحافظ.

منو سحر باهاش روبوسی می کنیم که به سمت ماشین می ره.یاشار رو می بینم که لبخند زنان نزدیک می شه

یاشار:سلام باران...خوبی؟

لبخندی می زنم و می گم:ممنون شما خوبی؟

یاشار:عالی...رو به سحر می گه:شما باید سحر خانوم باشین دیگه؟

تایید سحر با برگشت پانی یکی می شه،هنوز نیومده حرفاشو شلیک می کنه و بدون اینکه یاشارو آدم حساب کنه،منو مخاطب قرار می ده:باران...پیمان گفت...زیر چشمی به یاشار نگاه می کنه که می گم:عزیزم ایشون آقا یاشار پسر عموم

هستن...و اینکه به آقای پارسا بفرمایید من با پسر عموم میرم...

پانی با چشمایی گرد شده که منو به خنده میندازه می گه: وایاااا... باورم نمی شه این تو باشی... به صورت خیلی ناگهانی رو به  
یاشار می گه: سلام... و بعد دوباره نگاشو به من می دوزه و ادامه می ده: یینی تو کل دوستی چند سالت با من همچین جمله ی  
طولانی نگفته بودی... مگه نه سحر؟

سحرم نامردی نمی کنه و می گه: فک کنم فشار امتحانا زیاد بوده.

زیر چشمی براشون خط و نشون می کشم که یاشار جف پا می پره وسط و می گه: خب دیگه خانوما... بهتره ما بریم.

پانی لبخند دندون نمایی می زنه و می گه: سحر جونم... تو با ما میای؟

سحر با عشوه می گه: البته!

با اخم سرمو برمی گردونم، هنوزم از پیمان به خاطر اون روز تو تولد دلخورم... دلخور که نه... عصبیم... یهو پانی از گردنم آویزون  
می شه که فک کنم مهره هاش میشکنه، زیر گوشم طوری که فقط خودم بشنوم می گه: تا تو باشی دست رد به سینه ی  
داداشیم بزنی... حالا بخور... منو سحر پیش پیمان حال می کنیم، تو این نچسبو تا اون خونه ی نفرین شده تحمل کن.

به شدت پشش می زنم که یه قدمم از جاش تکون نمی خوره: ولم کن پانی... گردنم شکست!

گونمو می بوسه و آروم ازم جدا می شه: خب برو دیگه، انقد آقا یاشارو منتظر نذار.

طعنه زد... نزد؟

سحر با مهربونی گونمو می بوسه و می گه: زود برگرد باران... خیلی اونجا نمون.

با لبخندم بدرقش می کنم... صدای یاشار رو می شنوم: خب... بریم؟

سری تکنون میدم و درحالی که به شدت متعجب هستم، به سمت ماشینش می رم. چطور شده که اون اومده دنبالم؟ اولین باره که یادش اومده دختر عمویی هم داره و نمی شه از کنار این به سادگی گذشت... حتما کاسه ای زیر نیم کاسه هست...

...

وارد خونه که می شم، سردرگم و متعجب به همه جا خیره می مونم. خونه تمیز تر از همیشه جلوی چشمام نقش می بنده... تمام حیاط پر شده از صندلی ها و میز های بزرگ... ریشه هایی که از دیوار ها آویزونه، خبر از جشن بزرگی می ده. روبه یاشار می گم: اینجا چه خبره؟

لبخندی می زنه و هیچی نمی گه... تعجبم با استقبال بی نظیر زن عمو اوج می گیره، بی حرکت تو آغوشش می مونم و به این فکر می کنم که واقعا یه چیزی شده.

هضم این موضوع واقعا سخته... زن عمو! کسی که سایه ی منو با تیر می زد، حالا اینطوری بغلم کرده و گونمو می بوسه.

نگاهی بهم میندازه و می گه: عزیزم بالاخره اومدی؟ خیلی منتظرت بودیم.

زبونم از تعجب بند اومده و سرجام خشک می شم. یاسمن رو می بینم که از اتاقی بیرون میاد. نمی دونم چرا حس میکنم خیلی غمگینه... حتی با وجود لبخند رو لباس، غم بزرگی از چشماش می باره. رو به زن عمو می گم: سلام زن عمو، می شه بگین اینجا چه خبره؟

زن عمو: عزیزم برو پیش مادر بزرگت... همه چی رو بهت می گه، برو زود باش.

به سمت اتاق مادر بزرگ می رم. در می زنم و وقتی اجازه ی ورود می ده، وارد می شم... با اقتدار همیشگیش روی صندلی راک نشسته و خودشو تکنون می ده... لبخندی می زنه و می گه: سلام دخترم.

\_سلام خانوم جون... من واقعا متعجبم! اتفاقی افتاده؟ نکنه می خواین عروسی بگیرین؟



مادر بزرگ: آره... درست حدس زدی.

با ذوق می گم: وای برای کی؟ یاسمن؟

در حالی که به کمک عصا از روی صندلیش بلند می شه، می گه: نه عزیزم، برای تو...

بهت جای ذوقم رو می گیره... با دهنی باز و چشمایی از حدقه دراومده نگاش می کنم. با صدایی تحلیل رفته می گم: چی... برای... من... پینی چی؟

با خونسردی می گه: بله تو... تو و یاشار از بچگی به اسم هم بودین... اینو به پدرتونم گفتم، هرچند هیچ کدوم قبول نکردن و فرصت هم نکردن بهتون بگن. من به یاشار گفتم اونم قبول کرد، حالا دیگه باید کارای عقد و عروسی رو راست و ریس کنیم.

در حالی که بهت و خشمم با هم آمیخته شده، می گم: یعنی چی؟ این امکان نداره! شما هرگز نظر منو پرسیدین؟ من قبول کردم که می خواین کارای عروسیو انجام بدین؟ من نمی خوام با یاشار ازدواج کنم من همیشه اونو مثله برادرم می دیدم... شماها نمی تونین مجبورم کنین به این ازدواج تن بدم.

به سمت پنجره ی اتاقش می ره و می گه: از این به بعد یاشار همسر تو می شه، مخالفتی هم نمی تونی بکنی، این یه رسم قدیمیه... نمی تونی در برابرش مقاومت کنی...

بغض بدی تو گلوم می شینه، در حالی که سعی می کنم صدام خش دار نشه می گم: نمی خوام... نمی خوام زن یاشار بشم.. دوستش ندارم. شماها دارین منو به یه رسم مسخره می فروشین، من نمی تونم قبول کنم... این کارو با من نمی کنین... نه، نمی خوام...

دیگه کنترلی روی صدام ندارم، از صدای بلندم زن عمو و یاشارو یاسمن وارد اتاق می شن، زن عمو با خشم به سمتم میاد، بازومو می گیره و می گه: دختره ی پررو... روی حرف خانوم جون حرف می زنی؟ می دونی چه عواقبی داره؟

یاسمن با چشمایی اشکی می گه: مامان... من که گفتم باران قبول نمی کنه... این انصاف نیس نباید اونو...

زن عمو با داد می گه: خفه شو دختره ی احمق! همین مونده تو از این بچه یتیم دفاع کنی.

بهت زده به زن عمو خیره می شم. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم رها می شه و راهشو به سمت گونم باز می کنه... به من گفت یتیم؟... آره، گفت.

با گریه می گم: آره... آره من یتیمم... من بین شماها جایی ندارم. خانواده ی من خیلی وقته مردن! نوزده سال پیش مردن، به خاطر من مردن... به خاطر من... من نفرین شدم، من طلسم شدم... منو از خودتون دور کنین، از این خونه دورم کنین. من دیگه تو این خونه نمی مونم... همین امشب از این جا می رم.

به سمت در می رم که با صدای مادر بزرگ متوقف می شم: باران... تو حق نداری بری... آگه از این در بری بیرون، از ارث و میراث خبری نیس.

پوزخندی روی لبم جاخوش می کنه، حتما زن عمو هم بوی پول به دماغش خورده که قبول کرده عروSSH بشم، برمی گردم و می گم: من به ارث کثیف شما احتیاجی ندارم... هیچی ازتون نمی خوام. فقط اینو بدونین که... با بغض ادامه می دم: بد باهام تا کردین.

به سرعت از اتاق خارج می شم... دیگه نمی خواهم حتی یه ثانیه هم تو این خونه بمونم... به سمت اتاقم می رم. درو باز می کنم و به اتاق کوچیک اما زیبام وارد می شم... دلم برای این اتاق خیلی تنگ می شه... اینجا همدم بچگیامه! این اتاق، اشکامو، خنده هامو، شادیامو، غمامو دیده... این بالش، هق هقمو خفه کرده تا صداش کسیو به اینجا نکشونه، اشکامو پاک کرده تا کسی بخاطرش سرزنشم نکنه... این دیوارا، همه حرفا و درد و دلامو شنیدن... وقتی از دست زن عمو همه ی بدنم سیاه و کبود می شد، این اتاق همدردم بود... وسایل ضروریم رو توی یه کیف کوچیک می زارم... به عکس روی میز خیره می

شم...توی این عکس همه شادن...مامان، بابا و حتی منی که هنوز میونشون نیستم...اما دستی که مامانم روی شکمش گذاشته نشانه ای از وجودمه...با گریه چهره ی زیباشون رو می بوسم، همینطور که لبام به عکس چسبیده می گم: مامان...میخوام از اینجا برم...تو این خونه دیگه کسی منو نمی خواد...هرچند از اولم نمی خواستن...بابا...ایکاش بودی...اگه تو بودی، نمی تونستن مجبورم کنن به خواستشون تن بدم.

عکسو داخل کیف می زارم، ساعت مچی بابا رو جلوی صورتم می گیرم، انگار می خوام از لابه لای عقربه ها بابامو پیدا

کنم: بابایی...هوامو داشته باش!

گردنبد مامان آخرین چیزیه که برمی دارم، اونو تو گردنم میندازم و بوسه ای روی نگین آبی رنگش می زنم...آرامشی وصف نشدنی همه ی وجودمو در برمی گیره، این مدیون اونام! می دونم این آرامش بخاطر حضور اون هاست...

درو که باز می کنم، یاشار غمگین و افسرده می گه: چرا باران؟ چرا این کارو کردی؟

با غم بهش نگاه می کنم و می گم: نباید قبول می کردی یاشار...من تورو مته داداشم می دونستم. احساسم بهت عوض نمیشه، می دونی که نمی تونم جوهره دیگه ای بهت نگاه کنم. پس چرا قبول کردی؟

یاشار: دوست دارم!

-این دوست داشتن نیس...خودخواهی! بفهم...دیگه برای هرکاری دیره! خداحافظ...

از کنارش که رد میشم، یاسی رو می بینم که روی مبل نشسته و گریه می کنه، منو که می بینه از جاش بلند می شه و سمتم میاد: باران...نرو! شاید یه راهی باشه! من...من راضیشون می کنم.

لبخند غمگینی می زنم... یاسی تنها کسیه که برام ارزشی قائله... تنها کسیه که برای دور شدن ازش ناراحت می شم. در آغوش می گیرمش و می گم: نمی شه گلم! اگه می شد خودم راضی شون می کردم... اما نمی شه، بهتره که من برم...

با گریه می گه: مواظب خودت باش...

گونشو می بوسم و می گم: خدا حافظ.

ازش جدا می شم و بدون اینکه به صدا زدنا ی زن عمو توجه کنم، به سرعت از خونه بیرون می زنم.

...

خیابونای خیس از بارون رو بی هدف طی می کنم... نیمه های شب اولی بدون توجه به زمان کیفمو دنبال خودم می کشم و با گریه جلو می رم... حالا کجا باید برم؟ کجا رو دارم برم؟ می رم به خونه ی دانشجویم... آره... می رم همونجا. ولی نه! اونا آدرس اون خونه رو دارن و دس از سرم برنمی دارن، زیر لب زمزمه می کنم: خدایا چیکار کنم؟

برای دومین بار توی زندگیم احساس درموندگی می کنم... اولین بار بعد از مرگ عمو بود، عمو برام یه پدر بود... واقعا پدرم نبود، ولی کم از اون برام پدری نکرد. همیشه پشتم بود و ازم دفاع می کرد. گاهی حتی بیشتر از بچه های خودش! همیشه می گفت: مسئولیت تو بیشتره...

وقتی خبر تصادفشو آوردن، مردم... دوباره مردم! یه بار برای مامان و بابا و بار دوم برای عمو! یادم نمی ره وقتی عمو مرد، چطوری کارم به بیمارستان کشید. چطوری قلبم تیر کشید. تاچند روز نه می تونستم چیزی بخورم و نه حتی اشکی بریزم. حقم داشتم... می ترسیدم، با تمام وجود از اطرافیانم می ترسیدم. حتی نزارن برم دانشگاه و از خونه بندازنم بیرون... می دونستم از من متنفرن، با همه ی خودداریشون تنفرشون رو با همه ی وجود درک می کردم. شاید باید بهشون حق برم. چون من نفرین شدم. من باعث مرگ پدر و مادرم هستم. بخاطر من اونا تصادف کردن... زن عمو همیشه قصه ی مرگ اونا

رو مثله یه داستان غم انگیز برام تعریف می کرد، شبا بجای قصه ی پری های دریایی، قصه ی مرگ اونا رو برام بازگو می کرد، اگه من تو دوسالگی سرما نمی خوردم و تب نمی کردم. اگه شب نبود، اگه بارون نمی اومد، اگه اونا مجبور نمی شدن بخاطر من برن بیمارستان... هیچوقت توی راه تصادف نمی کردیم. ولی همیشه برام جای سواله... که چرا فقط اونا رفتن؟ چرا منو تنها رها کردنو رفتن؟ چرا؟ زیر لب با حق می گفتم: خدایا چرا؟ دیگه نمی کشم خدا... دیگه ظرفیت ندارم.

هرچند شبایی که عمو رو داشتم، همیشه قصه ی عاشقی پدر و مادرم رو تعریف می کرد، می گفت: عمو جون... بابا فرهادت عاشق مامان شیرینت بود... انقدر همو دوست داشتن که اگه یه روز همو نمی دیدن، از غصه دلشون می شکست. انقدر عاشق هم بودن که آدم شک می کرد که نکنه اینا همون شیرین و فرهاد توی قصه ها هستن که به هم رسیدن. بعد آهی می کشید و می گفت: اما حیف که عمرشون زیاد نبود. هنوز داشتن از عشق همدیگه سیراب می شدن که پر کشیدن و رفتن... عمو فرشاد با مهربونی پیشونیمو می بوسید و می گفت: از حرفای زن عموت ناراحت نشو. اون دوست داره ولی یه خورده حساسه...

حتی همون بچگی هم حرفاشو باور نمی کردم، با خودم می گفتم هر چقدرم یه آدم حساس باشه، بخاطر یه سرپیچی ساده، یه شیطنت بچگانه و یه بازی پر سرو صدا با شلنگ به جون یه بچه ی پنج ساله نمیفته. اینطوری بچگی هامو خفه کردن... اینطوری شیطنت هامو تو نطفه سر بریدن... همینقدر بی رحمانه! همینقدر ناجوانمردانه! گاهی می شنیدم عمو به زن عمو می گفت: مهناز! یه خورده با این بچه مهربون تر باش. خیلی ازت می ترسه. این انصاف که اینطوری شکنجش بدی؟ اون همش پنج سالشه، بعلاوه اون پدر و مادرش رو از دست داده.

زن عمو هم همیشه می گفت: نمی تونم فرشادا! ازم نخواه... این بچه مته بختک افتاده روی زندگی من و بچه هام... بچه داداشته... خب باشه. دلیل نمیشه تو براش کاسه ی داغ تر از آش باشی...

آره... من همیشه یه بختک بودم رو زندگی اونا... هر چند اون موقع نمی دونستم بختک یعنی چی... کاسه ی داغ تر از آش یعنی چی...

همه ی آرزو هام... رویاهای دخترنم... بچگیم با این خیالات تباه شد... دود شد... همه ی لباسام خیس... دندونام از سرما بهم می خوره... پاهام دیگه نمی کشه... کنار خیابون می ایستم، می خوام دستمو بالا بیارم که یهو ماشین آشنای پیمان جلوی پام ترمز می زنه. شیشه که پایین می ره، چهره ی متعجبش رو می بینم. با ناباوری لب می زنم: شما اینجا چیکار می کنین؟

ابروی بالا میندازه و می گه: خودِ تو اینجا چی می خوای؟ خیس آب شدی... سوار شو بیینم چی شده.

سرمو پایین میندازم و می گم: کاری ازتون بر نمیاد... لطفا برین.

با لحن دستوری می گه: سوار شو بهت می گم... باز که داری لجبازی میکنی.

\_هیچ... هیچی نشده... با حق حق می گم: برین دیگه... خواهش می کنم.

پیمان: ببینمت... داری گریه می کنی؟ بشین تو ماشین... زود باش!

وقتی می بینم حرکتی نمی کنم، از ماشین پیاده می شه و سمتم میاد. می خوام عقب برم که زود به بازوم چنگ می زنه و منو با خشونت تو ماشین پرت می کنه... سریع سوار میشه و قفل مرکزی رو می زنه... با چشمایی گرد شده نگاش می کنم، منو چی فرض کرده که درو قفل می کنه؟ نگاه متعجبم رو که می بینم، شونه ای بالا میندازه و می گه: کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

\*\*\*\*

به عمق لیوان قهوم زل می زنم... سیاهه! مته سرنوشت! یک قطره از اشکهای سرکشم فرو می ریزه، درست توی لیوان! از کاری که کردم پشیمون نیستم، توی این مدت فهمیدم پیمان با بقیه ی آدمای فرق داره، با اینکه گاهی به حد مرگ عذابم میدهند و

گاهی اونقدر هیجان زدم میکنه که دلم می خواد پرواز کنم، وقتی توی چشمش نگاه می کنم حس خاصی بهم می گه اون  
یه تکیه گاهه!

اصرارش رو که دیدم، از گذشته ی تاریکم بهش گفتم. از پدر و مادرم که توی بچگی رهام کردن، از عموم که پدر دومم شد و  
به رویاهام رنگ داد، از زن عمو که برام کابوس شد و قلبمو به تاراج برد، از دختر بچه ای که همه ی کودکیش رو با تضاد ها  
زندگی کرده، گاهی از نوازش های پدر دومش ذوق زده می شد، و گاهی با کتک های کابوس زندگیش اشک می ریخت و حق  
میزد، از دوستی هام با سحر و پانی که رویاهای قشنگمو ساخت، امیدهامو ساخت. از بزرگ شدنم، قد کشیدنم. از مرگ عمو  
وقتی که بدجور به حضور یه حامی عادت کرده بودم. از با ترس و لرز درس خوندنم، که نکنه دیگه پول شهریه رو ندن، نکنه  
بگن دیگه نمی خواد درس بخونی. از امشب، از اینکه چطوری داغونم کردن، چطوری ازم خواستن تن به خواستشون بدم. از  
خسته شدنم...

دستامو دور لیوان حلقه می کنم، گرماش بهم آرامش می ده. پیمان نفس عمیقی می کشه و بی مقدمه می گه: وقتی برای  
اولین بار دیدمت، با خودم گفتم تاحالا دختری به محکمی تو ندیدم، ولی یه غم بزرگ توی چشمت بود که نمی تونستم  
معنیش کنم... اونروز که رفتی بهشت زهرا... متوجه شدم که مادر و پدرتو از دست دادی... متاسفم!

با تعجب نگاهش می کنم، اون از کجا می دونه؟ نگامو که می بینم، لبخندی می زنه و می گه: اونطوری بهم زل زن، اون روز وقتی  
دیدم با اون حال از خونه زدی بیرون، کنجکاو شدم کجا داری می ری، واسه همین دنبالت اومدم... میخوای که غم و غصه هاتو  
پنهون کنی، ولی چشمت لوت میدن.

سرمو پایین میندازم... در جواب حرفاش هیچی ندارم که بگم.

پیمان: بگذریم... پس با این اوصاف دیگه نمی تونی برگردی به اون خونه.

با بغض می گم:دیگه هیچ جایی رو ندارم که برم...هرجا برم دست از سرم برنمی دارن و پیدام می کنن...به پیمان که غرق در فکره نگاه می کنم و ادامه می دم:اگه بتونم یه خونه ی کوچیک اجاره کنم...

پیمان:می تونی بیای خونه ی من...

با چشمایی گردشده نگاش می کنم...ادامه می ده:اون خونه سه تا اتاق داره،مشکلی به وجود نمیاد.

کیفمو برمی دارم و می گم:عمرا...

\*\*\*

همین که درو بازمی کنه،از اومدن به این خونه پشیمون می شم.با بی میلی نگاهی به خونه ی آپارتمانش میندازم.خونه ی بزرگیه،حتی بزرگتر از خونه ای که با سحر و پانی توش زندگی می کردم.چقدر برای اقامت یه نفر بزرگ به نظر میاد.پیمان به من که بی حرکت وسط خونه واستادم،نگاه می کنه و می گه:همین طور که می بینی،اینجا سالن پذیراییه،به سمت راست اشاره می کنه:اونجام که آشپزخونس...راه میفته و منم دنبالش می رم.سمت چپ خونه تشکیل شده از یه راهرو که سه تا در شبیه به هم توی اون قرار داره:اون اتاق روبه رو مال منه...هر کدوم از این اتاقارو که می خوای می تونی برای خودت برداری.هر کدوم هم حموم و دستشویی مجزا دارن.در اتاق سمت راست رو باز می کنه،اتاقی با دیوارای قهوه ای می بینم،تمام وسایلم ترکیبی از قهوه ای و کرمیه.اتاق سمت چپ اما دیوار هایی آبی و وسایل آبی و سفید داره،با دیدن رنگ آبی چشمم برقی می زنه و داخل اتاق می رم.پرده های حریرو کنار می زنم و به بیرون نگاه می کنم.صداشو می شنوم:هرچی خواستی بگو تا برات بخرم.لباس که داری؟

اوهموم.یه چند تا لباس توی اون خونه هست که می رم میارم.چیزی لازم ندارم.

سری تکون میده و از مقابل چشمم محو می شه.روی تخت می شیم و دست روی ملافه ی آبی خوشرنگش می کشم،کیفمو روش می زارم و از اتاق خارج می شم.پیمانو می بینم که روی مبل نشسته و چشماشو بسته.به ساعت خیره می شم که



ساعت چهار صبح رو نشون می ده. لب می گزم و به سمت اتاق برمیگردم. صداش متوقف می کنه: چی شده؟ چیزی می خوای؟

به سمتش برمی گردم: نه.. شما راحت باشین.

چادر نمازمو سر می کنم و... ناگهان یاد چیزی میفتم... قبله از کدوم طرفه؟ دوباره برمی گردم توی سالن: آقا پیمان؟... آق... یهو جلوم ظاهر می شه و می گه: چی شده؟  
سرمو پایین میندازم و می گم: قبله... کدوم طرفه؟

با سکوتش سرمو بلند می کنم. به روبه رو اشاره می کنه: از این طرف... ..

لبخندی می زنم و می گم: ممنون.

سرمو روی مهر می زارم و می گم: خدایا! کمک کن از تصمیمی که گرفتم پشیمون نشم. می دونم کارم اشتباهه، می دونم نباید به این خونه میومدم. ولی خودت که دیدی! اونا راهی برام نداشتن... پیمان پسر خوبیه! هرچند گاهی اعصابمو به هم می ریزه ولی داداش پانیه! خطایی ازش سر نمی زنه... خدایا! بهم کمک کن. تنهام نذار!

...

چشمامو باز می کنم و خودمو با همون چادر نماز لبه ی تخت می بینم. خمیازه ای می کشم و ساعتو می بینم که نزدیکای هشت صبحه! زود از جام بلند می شم و بعد از اینکه چادر و جانمازمو جمع می کنم از اتاق بیرون میام. از سکوت توی خونه می فهمم که پیمان هنوز خوابه... به سمت آشپزخونه می رم. کابینتای سفیدو از نظر می گذرونم و به سمت یخچال می رم. با پررویی مثل کسی که سالهاست تو این خونه زندگی می کنه درشو باز می کنم و همه چیو دید می زنم... فک می کردم با یه عالمه غذای نیمه آماده و کنسرو روبه رو شم اما نه... انگار این آقا پیمان آشپزی هم بلد هستن، با صداش دست از فضولی برمی دارم و دستپاچه در یخچالو می بندم: دنبال چی می گردی؟  
مثل خلا روسریمو جلوتر می کشم و می گم: عه... بیدارتون کردم؟  
پیمان: نه.

مکشش باعث می شه نگاهی بهش بندازم. این اولین باره دارم با این تیپ می بینمش... همیشه لباسای اسپرت یا رسمی می پوشید.

دوباره صداش منو به خودم میاره: نگفتی چیکار می کردی.

نگامو ازش می گیرم: می خوام صبحونه درست کنم.

پیمان: لازم نیس زحمت بکشی.

سری تکنون می دم و می گم: زحمتی نیس... بلاخره باید یه جوری جبران کنم.  
سر تکنون می ده و چیزی نمی گه. مشغول می شم. دوتا تخم مرغ توی تابه میندازم و چای دم می گیرم. بعد از چیدن اونا روی میز با رضایت بهش نگاه می کنم.

پیمان بدون هیچ حرفی روی صندلی می شینه و شروع به خوردن می کنه. میخوام لقمه ای توی دهنم ببرم که با یاد موضوعی دستم عقب میره. پیمان که داره با اشتها لقمه رو توی دهنش می چپونه می گه: چرا نمی خوری؟

با ناراحتی می گم: یه چیزو فراموش کردیم. خا... خانوادتون... اگه بیان اینجا منو... ..

وسط حرفم می پره و می گه: اونا اینجا نمیان... لازم نیس نگران باشی.

\_آخه... ..

پیمان: گفتم که... نگران نباش.

...

سحر دلخور و ناراحت نگام می کنه، جلوش می شینم که می گه: من باید موضوع رو از پیمان بشنوم، از کی انقدر برات غریبه شدم باران؟

دستاشو می گیرم و می گم: این چه حرفیه سحر؟ غریبه کدومه؟ من اون موقع انقدر شوکه شدم که از خودمم یادم رفت. تو

کابوسام این روزا رو نمی دیدم. فکرشم نمی کردم همچین بازی کثیفی رو به راه بندازن... ..

پشت چشمی نازک می کنه و می گه: خيله خب... از خودت بگو. اینجا راحتی؟ بهت سخت نمی گذره؟

\_نه... همه چی خوبه! فقط به جای یه وعده در روز هر سه وعده غذا می پزم. فقط... فشاری به دستش وارد می کنم و می گم: یه

چیزی که خیلی می ترسونتم اینه که اونا پیدام کنن... باور کن از وقتی اومدم اینجا از خونه بیرون نرفتم.

سحر با لحن آرامش بخشی می گه: لازم نیس خودتو توی خونه حبس کنی، حتی اگه سراغت اومدن، بهشون می گی نمی

خوام با یاشار ازدواج کنم. نمی تونن مجبورت کنن که... می تونن؟

پوزخندی می زنم و با تلخی می گم: اونا بی منطق تر از این حرفان... همون مادر بزرگم، می تونه یه اشاره کنه تا منو کت بسته

ببرن پیشش... مطمئن باش اگه بخوان کاری رو بکنن، یه دنیا هم جلودارشون نیس... اونا با ازدواج پدر و مادرم هم مخالف

بودن، مادرم از یه طبقه ی متوسط بود، اونا تو کتشن نمی رفت که یه دختر پایین تر از خودشون عروسشون بشه. واسه

همین پدرم قید ارث و میراثو زد و با مادرم رفتن یه شهر دیگه...اونا منم نمی خواستن.اگه بخاطر عمو نبود،همون موقع توی پرورشگاه رهام می کردن.

صدای پر بغضش قلبمو به درد میاره:باران...دلم برات می سوزه و کاری از دستم برنمیاد...کاش می شد برم خرخره ی اون مادر بزرگ و زن عمو تو بجوم...نگاهی به ساعتش میندازه و با حرص می گه:آه...این دختره ی چیزم که رف گورشو گم کرد...کجا مونده آخه؟تو اینجایی و اون می ره با داداشش خوشگذرونی...  
WWW.98IA3.IR

لبخندی می زنم و می گم:بخاطر من که نباید عزا بگیره سحرجان...اگه پانی هم غمبرک بزنه که کلامون پس معرکس...بزار خوش باشه...من همیشه آرزو داشتم یه زندگی آروم و قشنگ مئه اون داشته باشم،اما چه کنم که کودکی و جوونیم باهم تباه شد...  
WWW.98IA3.IR

سحر:اینجوری نگو باران...بخدا دلم کباب می شه دختر،آخه این حرفا چیه؟تو مگه چن سالته؟هان؟هنوز بیست و یک سالته.تو هنوز جوونی...اینطوری که می گی ناراحت می شم.  
باخته می گم:خب حالا توام.همچی میگه تو هنوز بیست و یک سالته،انگار خودش پیرزن هفتاد سالس...خوبه یه ماه ازم بزرگتری ها!...پاشو خودتو جمع کن .  
WWW.98IA3.IR

سحر:والا سرزنده ترین آدمام کنار تو باشن،افسردگی مزمن می گیرن.

-خیلی بهم برخورد...این حرفتو نشنیده می گیرم.

سحر:می خوام نشنیده نگیری...ایش!

\*\*\*

سیب رو از توی ظرف برمی دارم و به طرف پیمان پرتاب می کنم،تو هوا می گیره و گازی بهش می زنه،درحالی که سیبوشو نشونم می ده می گه:ممنون.

پامو روی زمین می کوبم و می گم:آه...خیلی بدین!او رومو برمی گردونم.

پیمان:خب بابا حالا قهر نکن،دیگه تکرار نمی شه خوبه؟

-حالا که ناراحتم کردین،باید ناهار امروزو شما بپزین.

پیمان: خب بگو می خوام از زیر کار در برم دیگه.

-آره همون.

صدای زنگ در باعث می شه به سمتش برم: من درو باز می کنم. فک کنم پانیه... .

تو این چند وقتی که اینجا هستم، زندگیم آروم و بی دردسر بوده و اینو مدیون پیمانم! می خوام آیفون رو بردارم که بادیدن

افراد پشت در با ترس دو قدم عقب می رم. حس می کنم قلبم از کار افتاده. سینمو چنگ می زنم و با ترس به صفحه ی

آیفون نگاه می کنم. دوباره صداش بلند می شه، صدای پیمان هم: پس چرا درو باز نکردی؟

منو که می بینم، با وحشت به سمتم میادو می پرسه: چی شده دختر؟ حالت خوبه؟ به افراد پشت در خیره می شه: اونا کین؟

بریده بریده می گم: مادر بزر... گم... زن... عمو... .

پیمان: خيله خب... تو آروم باش. من جوابشونو می دم.

ترسم صد برابر می شه، به آستین لباسش چنگ می زنم: نه... ترو خدا نرین. خواهش می کنم. بزارین انقد زنگ بزنی تا خسته

باشن... ترو خدا آقا پیمان.

با آرامش می گه: نگران نباش باران... منو ببین... بهم اعتماد کن.

با چشمای اشکیم نگاهش می کنم، آروم دستشو آزاد می کنه و از خونه خارج می شه. ترس همه ی وجودمو فرا می

گیره. دستمو از لبه ی در می گیرم تا سقوط نکنم. می دونستم میان... می دونستم آخرش میان و کابوسام تعبیر می

شن. صداشون کم کم نزدیک می شه: مگه من دستم به اون بی شرف نرسه، دست پسر منو گذاشته تو پوست گردو... پس بگو

یکی دیگه رو تور کرده.

پیمان: خانوم مراقب حرف زدنمون باشین. من اینجا آبرو دارم.

زن عمو: دهنتو ببند ببینم... لازم نکرده برای من دم از آبرو بزنی.

وقتی زن عمو و مادر بزرگ رو با چشمای سرخ جلوی در می بینم، نفسم تنگ می شه. زن عمو بی معطلی جلو میاد و سیلی

بدی توی صورتم می زنه: خیلی گستاخی! حیف شوهر من که یه عمر واسه تویه قدرشناس دل سوزوند... دوباره دستشو بالا می

بره که چشمامو با ترس می بندم، هرچی منتظر می شم اتفاقی نمیفته. چشمامو باز می کنم و می بینم پیمان دست زن عمو

رو گرفته. پیمان با صدای محکمش می گه: دستتونو بکشین خانوم. اومدین تو خونه ی من بی حرمتی کردین، به خاطر سنتون

احترامتونو نگه می دارم. دیگه بس کنین.

زن عمو با نفرت می گه: گمشو پسره ی احمق! این عوضی هم از تو یاد گرفته که زبونش شیش متره... تو چیکاره ی این بی کس و کاری که زر اضافی می زنی؟

پیمان بعد از کمی مکث می گه: زنده... ..

نمی تونم جلوی گرد شدن چشمامو بگیرم، با تعجب نگاهش می کنم که زن عمو می گه: با اجازه ی کی زنت شده این نکبت؟

پیمان: با اجازه ی خودم. اجازه ی اون الان دسته منه. کسی هم نمی تونه بگه بالای چشش ابروعه... ..

مادربزرگ جلو میاد و می گه: این پسره راست می گه؟

نامطمین به پیمان نگاه می کنم، چشماشو روی هم می زاره، سرمو پایین میندازم و چیزی نمی گم.

مادربزرگ: خيله خب. پس که اینطور... انگار قراره این داستان ادامه پیدا کنه. به پدرتم همینو گفتم. وقتی میخواست با اون به

اصطلاح زن ازدواج کنه... ..

\_با مادر من درست صحبت کنین.

پوزخندی می زنه و می گه: به بابات گفتم دیگه پسری با اسم فرهاد ندارم. الانم به تو می گم، دیگه نوه ای به اسم باران ندارم.

اشک تو چشم جمع می شه... من خیلی وقته قید اونارو زدم. قید همه ی دنیامو زدم. سرمو که بالا میارم، اثری از شون نمی

بینم. به سمت پیمان برمی گردم. اشکام دوباره بی اجازه روی گونم جاری می شه. از روی در سر می خورم و روی زمین می

شینم. دستامو دور زانو هام حلقه می کنم. صداشو از کنارم می شنوم: از چیزی که گفتم پشیمون نیستی باران... نمی دونم توجه

حسی بهم داری... اما من خیلی وقته فهمیدم دوست دارم... خیلی وقته فهمیدم همونی هستی که می خوام... شاید خودخواهی

باشه اما ازت می خوام یه فرصت به هر دومون بدی. بزار تکیه گاهت بشم، بزار پشتت بشم، بزار باقی روزامو با تو بسازم. کنار

تو... بیا و تو هم کنارم باش... قول می دم پشیمونت نکنم... ..

سرمو بلند می کنم و توی سیاهی چشماش غرق می شم... یعنی می تونم بهش اعتماد کنم؟ یعنی می تونم به زندگی با اون

فکر کنم؟

...

دستپاچه و لرزون مقابل پانی عصبانی می شینم...چشمای ریز شدش اعصابمو بهم می ریزه...با حرص زیر لب می گه:باید حدس می زدم.یک دفعه با داد می گه:تو...

تکونی می خورم و با ترس نگاهی می کنم...یهو دستاشو بهم می کوبه و بعد از اون که دوساعت مئه اسب می خنده می گه:بلاخره اون چشات دل داداش مارو برد آره؟  
با اخم نگاهی می کنم و می گم:مرگ...دختره ی بی شعور...دوساعته عین مجسمه ی ابولهول به من بیچاره زل زدی،حالا می خندی؟

پانی:آخه داداشم عاشق چیه این قیافه ی داغون شده؟

با خشم می گم:پررو...مگه قیافم چشه؟با اون داداشت...

پانی:هوی...راجع به داداشم درست حرف بزنا...چی کم داره داداشم؟خوشگل نیس،که هس...خوشتیپ نیس،که هس...پولداری نیس،که هس...خواهری عین من نداره،که داره...آلمان نرفته نی...

دستمو جلوی دهنش می گیرم و می گم:نفس بگیر بین حسنات داداشت...

با حرص می گه:پس چی؟اگه داداشم نبود تاحالا تورش کرده بودم.  
محکم پس کلش می کوبم که می گه:آخ...پیمان این وحشی بازیاتو دیده؟

با جیغ می گم:پانی یه کلمه دیگه حرف بزنی،کشتمت...

گوشاشو می گیره و می گه:این جیغ جیغاتو چی؟مطمینم بعد دو روز پشیمون می شه پرتت می کنه بیرون.  
می خوام به سمتش برم که می گه:از من میشنوی تا تنور داغه بچسبون... دیگه کی پیدا میشه بگیردت؟میترسی تو خونه ها...از من گفتن...عین داداشم کجا پیدا می شه؟ها؟بزنم به میز همه چی تمومه...

با حرص مشتم رو توی شکمش می کوبم که دولا می شه...از درد چشماشو می بنده و می گه:هر رفتاری در دادگاه برعلیه شما استفاده می شود...

دستمو تو هوا تگون می دم و می گم:برو بابا!

صدای درو می شنوم،پانی با خوشحالی می گه:آخ جون پیمان اومد...الان میرم براش!

سرمو با تاسف تکنون می دم و درصدم ثانیه ای از جلوی چشم محو می شه.

به این چند روز فکر می کنم. توی این روزا زیاد پیمانو نمی بینم... سعی می کنه زیاد توی دیدم نباشه و من واقعا ازش ممنونم! چون اصلا نمی تونم توی چشمش نگاه کنم. انقدر توی شوکم که درکی از اتفاقات ندارم. حتی هنوز باورم نمی شه

پیمان ازم خواستگاری کرده... با صدای سحر از فکر و خیالاتم بیرون میام: سلام بر بارانِ لیلی گونه ی تو فکر و خیال...

با مهربونی نگاش می کنم. تو عمق چشمش نگرانی رو می بینم که سعی در پنهان کردنش داره. همین که کنارم می شینه، اشک تو چشمم جمع می شه و بغض می کنم، انگار می ترسم با ازدواجم ازش دور بشم: سحر خیلی می ترسم، من تا حالا به ازدواج فکر نکردم... اگه ازدواج کنم، دیگه نمی بینمت نه؟

سحر دستامو می گیره و می گه: باران... من همیشه کنارتم! تو خواهرمی... برام با سمانه هیچ فرقی نداری... تو رو از اونم بیشتر دوست دارم... خب؟

تو چشمش زل می زنم و سرمو تکنون می دم، توی درستی حرفاش هیچ شکی ندارم... بعد از مکثی می گه: حالا یه سوال... به پیمان اعتماد داری؟ می تونی دوش داشته باشی؟

نگاهمو از چشمش می گیرم و چیزی نمی گم... مشت آرومی به بازوم می زنه و می گه: نگفتم که مته آفتاب مهتاب ندیده ها سرتو بندازی پایین و سرخ و سفید بشی... عین بچه آدم جوابمو بده.

بدون اینکه نگاش کنم می گم: آره خب...

سحر: آره خب چی؟

- بهش اعتماد دارم... خطایی ازش سر نزده...

با حرص می گه: زف دوسال دیگه حرف بزنه... دوشش داری یا نه؟ یه کلمه...

نفسی می گیرم و خیلی سریع می گم: دوشش دارم.

زیر چشمی نگاش می کنم، با لبخند می گه: از اول...

با صدای خنده ی ریز پانی به سمت در برمی گردم و... دو لیتر خون با سرعت صد کیلومتر در ثانیه به سمت صورتم هجوم

میاره... پیمان ضربه ی آرومی به دست پانی می زنه و می گه: لومون دادی...

سحر می خنده و من خجالت زده رو توی آغوشش می گیره، سرمو روی شونش می دارم و نفسمو بیرون می فرستم.

...

دستم تو دستش می گیره...صدای آرومشو می شنوم:چرا انقدر دستات سرده خانومی؟

به چشمای پرتلاطمش زل می زنم و می گم:یکم استرس دارم.

لبخند جذابی می زنه و می گه:استرس برای چی؟...مامی ریم برای ساختن...ساخته شدن، به پرواز دراومدن!

لبخندی می زنم و می گم:حرفات خیلی قشنگه پیمان...ولی درکم کن...بلاخره هر دختری شب عروسیش یه خورده می

ترسه...

مرموز نگام می کنه و می گه:از چی می ترسی؟با صدای ترسناک مسخره ای ادامه می ده:مگه من لولو خرخرم که ازم می ترسی؟..هان؟

می دونم داره شوخی می کنه ولی نمی دونم چرا ناخودآگاه ترس بدی توی دلم می شینه و اشک توی چشم موج می

زنه، انگشتاشو که انگشتامو قفل کرده، فشار می دم و می نالم:پیمان...

پی به حال می بره و با مهربونی می گه:چقد خانومم ترسو شده...شوخی کردم عزیزم...چرا الکی می ترسی؟

سرمو پایین میندازم و می گم:نمی دونم پیمان...حال عجیبی دارم.نمی دونم چمه...



با صدای بم و گیراش می گه: تا وقتی من هستم، حق نداری از چیزی بترسی... این یه دستوره!

لبخندی می زنم و چیزی نمی گم، اما به یاد موضوعی میفتم و لبخند از روی لبم پاک می شه. با صدایی که از شدت بغض می لرزه می گم: دیدی پیمان... هیچ کدومشون نیومدن. من فکر...

پیمان با اخم می پره وسط حرفمو با تحکم می گه: نمی خوام دیگه به این چیزای بی ارزش فکر کنی... ذهنت رو از هر چیزی که عذابت می ده خالی کن و به چیزای خوب فکر کن.

لبخندی بهش می زنم و چشمامو می بندم... سعی می کنم به گفتش عمل کنم. نفس عمیقی می کشم و دستشو فشار می دم... لبخندمو جواب می ده و این لبخندش عجیب بهم آرامش می ده... خانواده ی پیمان از اون چه که فکر می کردم مهربون تر هستن... اونا رو چندین بار دیده بودم... اتفاقاً یه بار توی بچگیم مامان پیمان بهم گفت تو عروس خودمی! اون روز خیلی تعجب کردم، چون از وجود پیمان مطلع نبودم. مامان الهه ی دوست داشتنیم، خیلی گرم باهام برخورد کرد و گفت: آخرش عروس خودم شدی.

پدرش هم همینطور... بابا مهران، از همون روز اول که دیدمش حس عجیبی بهش پیدا کردم. مثه حسی که به عمو داشتم، یه حس پدرا نه... اون روز وقتی با محبت پیشونیمو بوسید و گفت: چه ماهی روی زمین داشتیم و نمی دونستیم، غرق لذت شدم.

به پیمان نگاه می کنم و می گم: پیمان؟

با لبخند می گه: جانم خانومی؟

- می دونی وقتی بچه بودم، یه روز مامانت گونمو بوسید و گفت: تو عروس خودمی!

ابرویی بالا میندازه و می گه: عه... چه جالب!

سرمو تګون می دم...چشمکی می زنه و می ګه:پس آخرش نصیب خودم شدی!

لبخند خجولی می زنم و سرمو پایین میندازم.با صدای شیطون پانی بهش نگاه می کنم:شماها چی پچ پچ می کنین بیخ گوش هم؟

پیمان با اخم می ګه:فضولیش به تو نیومده...

پانی با حرص می ګه:داداش از وقتی زن گرفتی،خیلی بیشعور شدیا.

پیمان:توهم خیلی پررو شدی.

\_عه...پیمان...

پیمان:جان...فدای خانومم بشم که انقده مهربونه.

زیر لب می ګم:خدا نکنه.

پیمان نگاهی به دستم میندازه و می ګه:راستی،حلقته دوس داری؟

به حلقه ی ساده،اما زیبام زل می زنم:آره...خیلی نازه!

پیمان با لحن خاصی می‌گه: ولی نه به نازیه تو!

به چشمای پراحساسش نگاه می‌کنم، می‌خوام از عمق چشمام بفهمه چقدر دوش دارم! با صدای تیکی به خودم میام، با تعجب به جلو نگاه می‌کنم که پانی دوربینو پایین میاره و می‌گه: شکار لحظه‌ها بود...

پیمان می‌خنده و می‌گه: ای شیطون!

با عشق بهش زل می‌زنم، باران فدای اون خنده هات! چرا من انقد دیر فهمیدم که دوست دارم؟

سحر با لباس درخشانش نزدیک می‌شه و می‌گه: باران جان یه لحظه میای عزیزم؟

بعد رو به پیمان می‌گه: آقا پیمان یه چند ثانیه خانومتو قرض می‌گیرم...

پیمان با خنده می‌گه: باشه... ولی از کنارش خم نخورینا!

سحر: چشم!

پانی شیطون می‌خنده و می‌گه: چرا ازش اجازه می‌گیری سحر جون! این الان خوشحاله که تو دو دقیقه زنشو می‌بری، دور

از چشم زنش بره پیش دوستاش! نگاه نگاه عین آهوویه که بهش تیتاب دادن!

همین که می خوام از خنده منفجر بشم، چشمم به قیافه ی برزخی پیمان میفته که داره با خشم و بهت به پانی نگاه می کنه... شک ندارم داره نقشه ی قتلشو می کشه...

پیمان می خواد به سمتش بره که پانی با چند جفت پایی که قرض کرده، به دورترین نقطه ی ممکن فرار می کنه. پیمان در آخرین لحظات می گه: مگه دستم بهت نرسه دختره ی...

ادامه ی حرفشو می خوره و با حرص دستشو توی موهای فرو می بره... دلم براش می سوزه. به سمتش می رم و می گم: حرص نخور آقای... پانی شوخی کرد.

با مهربونی می گه: می دونم فدات شم... ولی بعدا به خدمتش می رسم.

\_گناه داره.

پیمان: گناه که آره... زیاد داره.

\_خواه...

پیمان وسط حرفم می پره و می گه: باشه خانومی... خودتو ناراحت نکن.

لبخندی بهش می زنم و به سمت سحر می رم: ببخش معطل شدی عزیزم.

سحر با مسخرگی ادامو درمیاره و می گه: ببخش معطل شدی... چه لفظ قلمم حرف می زنه برا من... حیف که شب عروسیته... وگرنه اون چیزی که لایقته بهت میگفتم.



از ترس به نفس نفس می‌فتم. احساس می‌کنم الانه که قلبم از کار بیفته... سینمو چنگ می‌زنم و سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم، اما نمی‌تونم! هر کاری می‌کنم نمی‌تونم اکسیژنی درون ریه هام بفرستم. به سختی به سمت جایگاه عروس و داماد می‌رم... خدا خدا می‌کنم که پیمان اونجا باشه، اما با دیدن صندلی خالی سرم گیج می‌ره... چیزی به سقوطم باقی نمونه که دستای کسی نگهم می‌داره. با نگرانی زمزمه می‌کنه: باران... باران خانومی، چی شده؟... آخه تو که منو کشتی... خب یه چیزی بگو دختر...  
WWW.98IA3.IR

به شدت تکونم می‌ده و دوباره صدام می‌کنه... صداشو می‌شنوم اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم جوابشو بدم... صدای مامان پیمان رو می‌شنوم: خدا مرگم بده... پیمان چش شده بچم؟ دستمو می‌گیره و ادامه می‌ده: چرا انقدر یخ کرده؟

احساس ضعف می‌کنم. حس می‌کنم کم کم دور و برم شلوغ میشه... هر کسی یه کاری می‌کنه، یکی بادم می‌زنه، یکی با آب قند نزدیکم می‌شه... از بین پلکای نیمه بازم سحر رو می‌بینم که تو آغوش پانی داره اشک می‌ریزه... صدای فریاد پیمانو می‌شنوم: ای بابا... دورشو خلوت کنین ببینم چه بلایی سرش اومده...  
WWW.98IA3.IR

درد قلبم هر لحظه بیشتر می‌شه، می‌خوام بهشون بگم قرصمو بیارن ولی توانشو ندارم... پیمان سرمو که روی سینشه بلند می‌کنه و می‌گه: خانومم... باید قرصتو بخوری... نمی‌تونم به خودم حرکتی بدم، صداش بلندتر می‌شه: باران!

خودش دست به کار می‌شه و دهنمو باز می‌کنه، قرصو توی دهنم میندازه و لیوان آب رو به لبام می‌چسبونه... دوباره سرمو روی سینش می‌ذاره و نوازشم می‌کنه... تپش‌های قلبش مته اکسیژن به قلب از کار افتادم نفوذ می‌کنه و بهم زندگی دوباره می‌ده... احساس می‌کنم حالم بهتر شده... چشمامو باز می‌کنم و با خجالت به افراد دور و برم نگاه می‌کنم... سحر با خوشحالی جلوی پام زانو می‌زنه و می‌گه: چشاشو باز کرد...  
WWW.98IA3.IR

همه بهم نگاه می‌کنن و زیر لب خدایا شکری می‌گن... پیمان صورتمو با دستاش قاب می‌گیره و می‌گه: خانومی تو که خوب بودی فدات شم... چی شد؟

با بغض بهش خیره می شم، یه قطره اشک از چشمم رها می شه... پیمان اشکامو پاک می کنه و می گه: سکتّم دادی نفسم... کسی چیزی بهت گفت؟

با دستای لرزونم نامه رو بهش نشون می دم... نامه رو می گیره و نگاش می کنه... با احمایی درهم شروع به خوندنش می کنه، در حالی که رگ گردنش متورم شده می گه: غلط کرده پسره ی عوضی! فک کرده شهر هرتّه که بخواد فکر انتقام به سرش بیفته... اگه ببینمش گردنشو می شکونم.

مامان پیمان می گه: پسرّم چی شده؟ ترو خدا یه چیزی به منم بگو...!

پیمان نفسشو با حرص به بیرون می فرسته و شروع به تعریف ماجرا می کنه... مامان پیمان با خشم می گه: واقعا که... مثلاً خانوادش هست و اینطوری تهدیدش می کنه... البته از این آدمّا بیشتر از این انتظار نمیره.

بابای پیمان با عصبانیت می گه: عجب از خدا بیخبرایی پیدا می شن... ببین چه بلایی سر این طفل معصوم آورد.

پیمان نامه رو مچاله می کنه و می گه: تیکه تیکش می کنم اگه چپ به باران نگاه کنه... رو به باباش ادامه می ده: بابا... اگه میشه منو باران بریم... باران باید استراحت کنه.

پانی باز تو جلد شیطونش فرو می ره و می گه: بگو می خوام بی سرو صدا عروسکو بردارم و فلنگو ببندم...!

از حرف پانی همه خندشون می گیره، با خجالت سرمو پایین میندازم. پیمانم قربونش برم با پرویی می گه: تو فکر کن آره... مشکلیه؟

پانی شونه ای بالا میندازه و می گه: نه والا... ما که بخیل نیستیم.

بابای پیمان میگه: انقدر دخترم رو اذیت نکنین... آروم بگیرین یه ساعت...

پانی: اووووو... کی میره این همه راهو؟... یه ساعت؟ حناق می گیرم که...

دوباره همه به خنده میفتن... پیمان کمکم می کنه بلند شم. هنوز کمی سرم گیج می ره ولی سعی می کنم سرپا بایستم... پیمان می ره تا شنلمو بیاره...

دیگه طاقت نمیارم... بدون اینکه به ادامه ی حرفاش گوش بدم، با تمام قدرتم توی شکمش می کوبم. صورتشو از درد جمع می کنه و می گه: آی... دیوونه ی زنجیری!

در همین لحظه پیمان بهمون می رسه و پس گردنی به پانی می زنه و می گه: چی به زنم می گی باز؟

آخیش دلم خنک شد! پانی سرشو ماساژ می ده و می گه: نامردا... آخه چند نفر به یه نفر؟

سحر با چشمای اشکی بهم زل می زنه و می گه: الهی بمیرم برات... آگه می دونستم تو اون نامه ی کوفتی چیه، بهت نمی

دادمش...

بغلش می کنم و می گم: عیبی نداره فدات شم... خودتو ناراحت نکن.

گونمو می بوسه و می گه: برو عزیزم... پیمان منتظرته.

به سمت پیمان می رم... با لبخند شنلم رو سرم می کنه و دستشو دور کمرم میندازه...



\*\*\*

همین که به در خونه می رسیم، پیمان با شیطنت می گه: چشماتو ببند.

با تعجب می گم: آخه چرا؟

پیمان: عه... ببند دیگه.

چشماتو می بندم و هیچی نمی گم... درو باز می کنه و با دست منو به داخل هدایت می کنه... وارد می شم که می گه: حالا

بازشون کن!

چشماتو باز می کنم و بهت زده به بهشت رو به روم زل می زنم... واقعا زیباست!

زیبا تر از همیشه... به راحتی های سالن نگاه می کنم که بیشتر به تخت خواب شبیهن تا مبل... رایحه ی ملایم گلای رز رو حس می کنم... روی زمین به طرز زیبایی گلبرگای رز می بینم... جای جای خونه پر شده از شمع های فانتزی که خونه رو

روشن کرده...

تمام عشقمو توی کلامم می ریزم و می گم: پیمان تو فوق العاده ای!

دستشو دور شونم حلقه می کنه و می گه: در برابر مهربونیای تو هیچه خانومم... می خوام اتاقو ببینی؟

سرمو تکیه می دم و بی صبرانه به سمت اتاق می رم... از الان می دونم اونجا هم بی نظیره! بدون توجه به پیمان به سرعت در اتاقو باز می کنم که یهو یه چیزی روی سرم می ریزه... با دیدن گلبرگای رز روی سر و صورتم احساس می کنم قلبم به پرواز درمیداد... به اتاق نگاه می کنم... روی تخت با همون گلبرگا نوشته شده: دوست دارم تنها بهونه ی بودنم!

دور و بر تختم پر شده از بادکنکای رنگی... احساس می کنم از این همه مهربونیای پیمان الانه که قلبم وایسته... از شدت هیجان و شوق با صدای بلند می زنم زیر گریه... پیمان جلوم می ایسته و با بهت نگام می کنه، بعد از چند ثانیه با ترس می گه: بارونم؟ چیشدی فدات شم؟ چرا داری گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟

بی وقفه دستمو دور گردنش حلقه می کنم و می گم: پیمان تو خیلی خوبی! نمی دونم چطوری این همه مهربونیتو جبران

کنم آقای... ..

نفس آسوده ای می کشه و با اخم می گه: ترسوندیم دختر... ببینم می تونی شب اولی دامادو به کشتن بدی... ..

از این حرفش خندم می گیره... با مهربونی اشکامو پاک می کنه و می گه: گریه نکن دیگه خوشگلم... پیمانَت تحملِ اشکاتو

نداره...

با عشق می گم: پیمان خیلی دوست دارم!

پیمان: اون که وظیفته کوچولو! تنها وظیفه ی شما در زندگی اینه که عاشق من باشی...

با خنده نگاش می کنم و می گم: اونوقت وظیفه ی شما چیه؟

پیمان: من؟ من که وظیفم روشنه! هر روز از سرکار میام خونه داد می زنم: ضعیفه... این چایی ما چی شد؟

با صدای بلند می زنم زیر خنده: چه کم توقع!

نگاه عمیقی بهم میندازه و میگه: آره... تازه کجاشو دیدی؟

دوباره نگام به اتاق میفته و می گم: پیمان... اینجا خیلی خوشگل شده... نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم؟

جدی می گه: نیازی به تشکر نیس

با دستاش صورتم رو قاب می گیره و میگه: خانوم خونم... این خونه که سهله! صد تا خونه ی دیگه برای فرشته کوچولوم درست می کنم.

با لبخند نگاش می کنم، از خدا تشکر می کنم برای داشتنش... بودنش... عشقش... تا ابد مدیونشم!

پیمان یه فرشتس!

بی اراده می گم: پیمان تو یه فرشته ای!

با صدایی آمیخته به خنده می گه: از نوع مذکرش دیگه...

با حرص نگاش می کنم و می گم: پیمان... وسط حرف احساسی شوخیت گرفته؟

با لبخند دندان نمایی می گه: یه جورایی...

بعد یهو ناراحت می شه و می گه: چه فکری به حال این کنم؟

با تعجب می گم: چی شده؟

به صورتم اشاره می کنه که یاد آرایشم میفتم که احتمالا الان به طرز داغونی پخش شده...

با لبخند می گم: غصه نداره که آقای... الان می رم صورتمو می شورم.

پیمان همونطور که با لبخند منو به سمت تخت می بره و مجبورم می کنه بشینم می گه: نه دیگه... همه ی کیفش به اینه که من برات پاکش کنم.

با تعجب نگاهش می کنم که به سرعت از اتاق خارج می شه... به دقیقه نرسیده با یه دستمال وارد می شه و جلوم می شینه و به آرومی دستمال خیس رو روی صورتم می کشه... با تاسف سری براش تکون می دم ولی اون بی توجه به من به کارش ادامه می ده. بعد از این که کارش تموم می شه، با رضایت بهم نگاه می کنه و می گه: خب... حالا شدی باران خانوم

خودم... چیه اون همه بزرگ دوزک؟ خانوم من بدون آرایشم خوشگله...

بالبخت نگاهش می کنم، می دونم داره بحث رو عوض می کنه... چون امروز برخلاف اصرار پانی ازش خواستم آرایشم کمرنگ و ساده باشه... از آرایشای غلیظ و عجب و جق خوشم نمیاد.

با مهربونی می گم: ممنون آقای... تو بهترینی!

به سرعت از جام بلند می شم. هنوز دوقدم بیشتر نرفتم که پیمان نگهم می داره و مانع دور شدنم میشه... با لحن خاصی زیر

گوشم می گه: خیلی دوست دارم عشقم!

خون با سرعت بی سابقه ای زیر پوستم جریان پیدا می کنه... قلبم بیقرار تر از همیشه خودشو به دیواره ی سینم می کوبه... یه دستشو روی قلبم می ذاره و می گه: تپشای قلبت بهم زندگی دوباره میدن همه دنیا... نفسم! هنوز مونده تا بفهمی چقدر دوستت دارم...

با صدای لرزونی می گم: منم خیلی دوست دارم آقای... بیشتر از تو...

منو به سمت خودش برمی گردونه و می گه: نه دیگه نشد... من بیشتر دوست دارم...

تو چشماش زل می زنم و می گم:نخیرم.

بهم خیره می شه و می گه:حرف نباشه،همین که من می گم...  
...

با زنگ صدای پیمان از خواب بیدار می شم:بارانم...نفس پیمان...خانومم...نمی خوای بیدار شی؟  
چشمامو باز نمی کنم و خودمو به خواب می زنم...موهامو نوازش می کنه و با ملایمت بیشتر می گه:بارونم،عمرم،نفسم،همه  
ی زندگیم...بیدار شو دیگه...اون چشمای خوشگلتو باز کن.صداش تبدیل به زمزمه می شه:ببین یه روز می خوام اذیتت  
نکنم،خودت نمی داری...قبل از اینکه بخوام حرفشو پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم،شروع به قلقلک دادنم می کنه که  
چشمام تا آخرین حد ممکن باز می شه...عین مار به خودم می پیچم و با خنده و التماس ازش می خوام تمومش  
کنه:پیمان.....تروخدا...تمو...مش کن...

با دستام می خوام از خودم دورش کنم که دوتا دستامو با یه دستش می گیره و به کار بی رحمانش ادامه می ده...جیغ و  
دادم با قهقهه یکی می شه...بریده بریده می گم:پیمان...من از...قلقلک...بدم میاد.....  
می خنده و بلاخره عقب می کشه،سرمو روی شونش می دارم،هنوز به شدت نفس نفس می زنم.صدای خنده های ریزریش  
رو می شنوم،همین که نفسی تازه می کنم با جیغ می گم:بیرحم...وحشی...نامرد...تو خیلی...  
با خنده می گه:انقد جیغ داد نکن خانومی...من زن جیغ جیغو دوس ندارم.  
بلندتر می گم:به درک!

با خونسردی می گه:تقصیر خودت بود عزیزم...من می خواستم با ملایمت باهات برخورد کنم،خودت نخواستی...

از بغلش بیرون میام و می گم:پیمان...خیلی بدی!

حق به جانب نگام می کنه و می گه:عه...باشه...من بدا!حالا که خواب از سرت پرید،پاشو بریم صبحونه بخوریم.  
رومو برمی گردونم و هیچی نمی گم،پیمان دوباره منو تو بغلش می کشه و می گه:قهر نکن دیگه خانومی...باشه قول میدم  
دیگه از نقطه ضعف استفاده نکنم...

با چشمایی گرد شده نگاش می کنم که با خباثت ابرویی بالا میندازه و پقی می زنه زیر خنده... دوباره حرصم می گیره و با مشت به سینهش می کوبم، با اعتراض میگم: پیمان بد...

پیمان با صدای آرومی می گه: انگار دوباره دلت هوس قلقلک کرده...

با این حرفش ساکت می شم و بی حرکت به صدای خندش گوش می دم... با ملایمت می گه: خانومم نمی خواد یه دوش بگیره؟... بعد با پیمانش بره صبحونه بخوره؟

با صدای آرومی می گم: خانومت ناراحته...

با مهربونی می گه: ناراحتیت بخوره تو سر پیمان... خدا پیمانو بکشه اگه فرشتشو ناراحت کرده.

با اخمایی درهم نگاش می کنم و می گم: ...پیمان این چه حرفیه؟ خدا نکنه...

با لبخند می گه: خانوم مهربونم دیگه ناراحت نیست؟

به آرومی سرمو پایین میندازم و می گم: نه... خانومت میخواد به حرف آقاش گوش کنه.

پیمان: آفرین خانوم کوچولوی خودم...

بلند می شم و به سمت حموم می رم. در لحظه ی آخر صدای پیمان رو می شنوم که می گه: زود بیا که دلم تنگ نشه...

با خنده می گم: باشه.

وارد حموم می شم و توی آینه به خودم لبخند می زنم، احساس خوبی دارم! احساس شادی و هیجان! حسی که خیلی وقت بود نداشتم... با برخورد قطرات خنک آب به پوستم آرامش خاصی توی رگهام تزریق می شه... بعد از یه دوش کوتاه از حموم

خارج می شم، همین طور که موهامو خشک می کنم چشمم به روی تخت میفته... با دیدن لباس راحتی، لبخندی می زنم. آقا

فکر همه جاشو کرده! لباسارو می پوشم و به سمت آینه می رم... روی میز انواع و اقسام وسایل آرایشی با بهترین مارک ها وجود داره... رژلبی به رنگ صورتی برمی دارم و کمرنگ روی لبام می کشم. دلم می خواد آرایش کنم، دلم می خواد به چشم

پیمان خوشگل پیام. به دختر توی آینه چشمکی می زنم و از اتاق خارج می شم... نزدیک آشپزخونه پیمان رو می بینم که

داره به سرعت میز صبحونه رو می چینه، با خنده می گم: واسه خودت یه پا کدبانو شدی!

تعظیم نمایشی می کنه و می گه: مخلص باران خانوم!

لبخندی می زنم و به سمتش می رم... روی صندلی، کنار پیمان میشینم که می گه: خانوم کوچولوی من خوبه؟

لبخندی می زنم و می گم: خوبم آقای... خیلی خوب!

با عشق می گه: منم خوبم به خوبیت عزیز دلم...

دست به کار می شه و تند تند برام لقمه می گیره، هنوز قبلی رو فرو ندادم، بعدی رو به دستم می ده... با دهن پر می گم: پیمان... چه خبره؟

پیمان در حالی که داره یه لقمه ی دیگه می گیره، می گه: بخور خانومی...

لبخندی می زنم: خودتم بخور پیمانم... و دستمو دراز می کنم و یه لقمه ی بزرگ براش می گیرم... لقمه رو بهش می دم که

می گه: خانومی بریم شمال؟... به جا آلمان!

با یادآوری چند روز پیش لبخندی روی لبم می شینه، قرار بود با پیمان برای ماه عسل بریم آلمان... ولی ازش خواستم به

جای این همه ریخت و پاش این پولو به نیازمندا بدیم، پیمانم با مهربونی گفت: اینم فکر خوبیه!

نگاش می کنم و می گم: کی بریم آقای؟

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه و می گه: هروقت شما امر کنی نفس پیمان...

\*\*\*

روز ها از پی هم می گذره و من روز به روز بیشتر عاشق پیمان می شم... توی این چند ماه انقدر مهر و محبت به پام ریخته که برای یه دنیام بسه... خیلی دوش دارم... خانواده ی پیمان هفته ای یه بار بهمون سر می زنن... پانی هم تا جایی که تونسته سربه سر من گذاشته و حق خواهر شوهری رو ادا کرده... سحرم چندین بار بهم سر زده، آخرین بار که اومد از زیر زبونش کشیدم که قراره به یکی از خواستگار هاش جواب مثبت بده، اونجوری که فهمیدم اسمش کیانه و دندون پزشکه. خیلی برای سحر خوشحالم! امیدوارم خوشبخت بشه...

خلاصه که همه چی خوبه! اما یه چیزی هست که گاهی بدجور ترس رو به دلم میندازه و اون تهدید یاشاره... بعضی وقتا خیلی می ترسم... می ترسم بیاد و زندگیمو به آتیش بکشه... وقتی بچه بودیم، اون باهام بی تفاوت برخورد میکرد. نه مثل یاسمن و عمو هوامو داشت، نه مثل زن عمو باهام دشمن بود... ولی همون موقع هم اگه کاری می کردم، تلافیشو سرم درمی آورد و بی جواب نمی موندم... یادمه یه بار روش آب ریختم، اونم نه گذاشت نه برداشت به زن عمو خبر داد... نتیجش هم این شد که با

همون شلنگ دوباره و دوباره سیاه و کبود شدم... با یاد خاطرات بد کودکیم لرز بدی به تنم میفته... سری تگون می دم و سعی می کنم این افکار رو کنار بزارم... کمی نمک به سالادم اضافه می کنم... امروز پیمان تا عصر کلاس داره، می دونم ظهر خونه نیامد. برای همین می خوام براش ناهار ببرم، دوست ندارم غذای دانشگاهو بخوره!

غذا رو توی ظرفی می ریزم و با سالاد و ماست توی سبدی می چینم. لباسامو می پوشم و به سمت ایستگاه اتوبوس به راه میفتم...

بعد از نیم ساعت به دانشگاه می رسم، به ساعت نگاه می کنم. الان باید توی اتاقش باشه... اتاقش طبقه ی دوم بود... از آسانسور بیرون میام و به سمت اتاقش می رم... می خوام در بزنم که صدایی رواز پشت سرم می شنوم: خانوم بهاری؟ به عقب برمی گردم و استاد شریفی، استاد ادبیاتم رو می بینم: سلام استاد. به سمتم میاد و در آغوشم می گیره: سلام دخترم... خوبی؟ چه خبر؟ - خوبم استاد... شما خوبین؟ در جریانین که...

استاد: ممنونم... بله... استاد پارسا چقدر خوشبخته که چنین همسری داره... به قول شاعر: یار و دلدار در این بادیه کم نیست مرا... تو بیا در بر من کز همگان یار تری.

لبخندی به مهریونیش می زنم و می گم: شما لطف دارین استاد... ناهارشون رو آوردم... تو اتاقشه؟ استاد: آره دخترم... تو اتاقن... ولی یه نفر پیششونه... می تونی یکم صبر کنی؟ سری تگون می دم و می گم: حتما... من منتظر می مونم.

استاد دستمو توی دستش می گیره و می گه: باشه عزیزم... من برم که الان کلاس شروع می شه... خوشحال شدم از دیدنت... لبخندی می زنم و می گم: منم همینطور... خدا حافظ.

دستی برام تگون می ده و می گه: خدا به همراهات.

روی صندلی های سالن میشینم و منتظر می شم... خودمو با مجله ای که روی میزه، سرگرم می کنم... بعد از مدتی، به ساعت نگاه می میندازم. یه ربع گذشته... حوصلم داره سر می ره... بالاخره نمی تونم در برابر کنجکاویم مقاومت کنم و به سمت اتاق پیمان می رم... با احتیاط دستگیره رو حرکت می دم و درو کمی باز می کنم... نگاهی به داخل اتاق میندازم. یه میز بزرگ وسط اتاقه، صندلی پیمان رو می بینم، پشت به در نشسته... کس دیگه ای توی اتاق نیست... پس چرا استا... یهو صدای هق هق

ضعیفی به گوشم می رسه...خشکم می زنه...با دقت به پیمان نگاه می کنم...ولی انگار یه کسی پیششه...یه...یه...با ترس زمزمه می کنم:یه دختره!

اون دیگه کیه؟اینجا چی میخواد؟دستام یخ می زنه...حس می کنم هر لحظه بدنم بیشتر سرد می شه...سرشو بالا میاره،داره گریه می کنه،چقدر برام آشناست!انگار یه جا دیدمش...به مغزم فشار میارم...خدایا کجا دیدمش؟ ذهنم خالیه!آخه این کیه؟صدای پیمان رو می شنوم:دیگه گریه نکن هلن...خب؟ هلن؟!...هلن دیگه کیه؟جرقه ای توی ذهنم می خوره...صدای پیمان تو گوشم می پیچه(اینم هلن!نامزد عزیزم...).آره...اون هلنه!همون که پیمان توی تولدم نامزد خودش معرفی کرد...اون دختر اینجا،کنار پیمان چیکار میکنه؟چرا پیمان اونو از خودش دور نمی کنه؟چرا نمی زنه تو گوشش؟آخه چرا؟

دارم دیوونه می شم...صدای حق دختر توی گوشم می پیچه...دستگیره از بین دستای لرزونم سر می خوره...دستامو روی گوشام می ذارم...نمی خوام بشنوم...نمی خوام هیچی بشنوم...دارم خواب می بینم،آره...این یه کابوس وحشتناکه...ولی خیسی صورتم واقعی تر از هرچیزیه...چونم میلرزه!عقب عقب می رم...کاش نمی اومدم...کاش می موندم توی خونمو اون غذای کوفتی رو تنهایی می خوردم...کاش کور بودم و نمی دیدم...کر بودم و نمی شنیدم...خدایا چرا؟!...تلوتلو خوران از پله ها پایین میام...توی خیابونای بارون خورده سرگردونم...به چند نفر تنه می زنم و چند تا ناسزا نصیبم می شه...سرمو رو به آسمون می گیرم...خدایا چرا؟چرا حالا که عاشقش شدم؟حالا که همه ی دنیامه،همه ی زندگیمه؟چرا حالا باید این بلا سرم بیاد؟چرا حالا باید زندگیم آتیش بگیره؟زیر بارونم،دندونام از سرما به هم می خوره،ولی از درون داغم...از تواتیش گرفتم...پیمان...چرا اینکارو کردی؟تو خیانت تو کارت نبود...حتی تو ذهنم هم از اسم خیانت می ترسم و لرز به تنم میفته...دیگه به اون خونه بر نمی گردم...پوزخندی روی لبم می شینه،کجا می تونم برم؟کجا رو دارم برم؟انقدر تو فکر و خیالام غرقم که نمی فهمم کی به در خونه می رسم،آب از لباسام می چکه،به سختی درو باز می کنم و داخل خونه می رم...چشمام تار می بینه،وارد خونه که می شم،دوباره اشکام سرازیر می شه...به جای جای خونه نگاه می کنم...باورم نمی شه،باورم نمی شه که پیمان این بلا رو سرم بیاره...روی کانپه میفتم و جنین وار به خودم می پیچم...قلب دردناکم دیوونم می کنه،عطسه ی بدی می کنم،گوشیمو برمی دارم،این آهنگ بدجور وصف حال منه...صدای غمگین خواننده تو گوشمه:

تو اونور دنیا باشی

پشت ابرا باشی

دوست دارم من

آرزومه دلت با من بمونه

هی بگی بمون تو عشق مهربون من



کی جز من هواتو داره

هوای گریه داره وقتی دوری تو

کی مثل من برات می میره

همش دلش می گیره وقتی دوری تو

با صدای بلند می زنم زیر گریه... زار می زنم... به حال خودم، سادگی، حماقت، اشونه هام از گریه می لرزه... خدایا دارم دیوونه می شم... سرفه ای می کنم که گلویم آتیش می گیره... تب دارم... دارم تو تب می سوزم... تو تب عشقی که خیانت اونو به آتیش

کشید... درد دارم... این قلب مریضم درد داره! العنت به این زندگی! العنت به این تقدیر!

اما تو نموندی

کاش می فهمیدم از اول عشق تو برای من نبود

واسه تو هر کاری کردم اما چاری چی دلت با من نبود

آروم آروم دوباره دل هوای گریه داره بعد رفتنت

دلتنگتم دوباره جونمو می گیره عطر پیرهن

...

پیمان

شقیقه هام رو فشار می دم، با تقه ای که به در می خوره، پوفی می کشم و می گم:

-بفرمایید.

با صدای خانم شریفی سرم رو بلند می کنم:

-خوبید آقای پارسا؟

-خوبم ممنون... چیزی شده؟

خانم شریفی: خانومتون اومده بودن.

با تعجب می گم:

-خانومم؟

خانم شریفی:بله،مثل اینکه براتون غذا آورده بودن، ولی الان نیستن.

از جام بلند می شم و با دیدن سبد سفید رنگ روی میز به سمتش می رم.رو به خانم شریفی می گم:

-که اینطور...خیلی ممنون.

خانم شریفی:خواهش می کنم،خداحافظ.

باهاش خداحافظی می کنم و با سبد وارد اتاقم می شم.چقدر دلم براش تنگ شده،بوی قیমে هوش از

سرم می بره!با دیدن دو تا قاشق به فکر فرو می رم.خودشم میخواسته اینجا غذا بخوره، پس چرا

نمونده؟اگه بود با دیدنش خستگیم درمی رفت.امروز با دیدن دوباره ی هلن بدجوری حالم گرفته

شد،زود غذا رو نوش جان می کنم و برای برگشت به خونه آماده می شم.

...

در رو که باز می کنم،با دیدن خونه ی تاریک متعجب می شم.کلید برق رو می زنم که لامپ روشن

می شه:

-باران خانومی؟کجا...

با دیدن جسم مچاله‌ی شده‌ی باران روی کاناپه با بهت به سمتش می‌رم. چرا اینجا خوابیده؟ اونم

اینطوری؟ با دست تکونش می‌دم:

-باران! خانومی؟

جوابی نمی‌شنوم و با ترس به لباس‌های خیسش نگاه می‌کنم. چرا لباساش خیس‌ه؟ اگه بلافاصله

بعد از اینکه برام غذا آورده بود برمی‌گشت، به بارون برخورد نمی‌کرد. دستمو روی صورتش می‌ذارم،

داره تو تب می‌سوزه؛ صورتش عرق کرده...لباش تکونی می‌خوره و با ناله می‌گه:

-پ...یما...پ...

انگار تازه خون به مغزم می‌رسه! باید ببرمش درمونگاه. رو دستام بلندش می‌کنم و به خودم فشارش

می‌دم. از سردی تنش لرزم می‌گیره، به سرعت از خونه بیرون می‌زنم و پله‌هارو دوتا یکی می‌کنم. به

سمت ماشین می‌رم و درش رو باز می‌کنم، باران رو روی صندلی می‌خوابونم و سوار می‌شم. با سرعت

وحشتناکی به سمت بیمارستان می‌روم. از توی آینه به چهره‌ی رنگ پریدش نگاه می‌کنم:

-طاعت بیار بارانم! الان می‌رسیم.

جلوی در بیمارستان روی ترمز می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شم، بغلش می‌کنم و وارد می‌شم. پرستاری به

سمتم میاد:

-چی شده آقا؟

سراسیمه می گم:

-داره تو تب می سوزه.

به اتاقی اشاره می کنه و می گه:

-اونجا منتظر باشید.

به سرعت وارد اتاق می شم و باران رو روی تنها تخت اتاق می خوابونم. دکتر جوونی وارد می شه،

سلامی می کنه که بابی حوصلگی سر تکون می دم. مشغول معاینه می شه که با نگرانی می پرسم:

-چی شد دکتر؟

دکتر: اینو من باید از شما پرسم آقا! شما کجا بودین که خانومتون اینجوری سرما خوردن؟

از حرفش بدجوری حرصم می گیره، بالحن عصبی می گم:

-خانوم لطفا به وظیفتون عمل کنین و تو کاری که بهتون مربوط نیس دخالت نکنین.

اون که انتظار این برخورد رو ازم نداشت با عصبانیت نگاهم می کنه و از اتاق خارج می شه...همینم

مونده این جوجه دکتر بهم تیکه بندازه! پرستاری وارد اتاق می شه و می گه:

-آقا لطفا بیرون باشید تا کار تزریقاتش تموم بشه.

آخرین نگاه رو به چشم‌های بستش می اندازم و بیرون می رم.

...

بی هیچ حرفی وارد خونه می شه. از وقتی بهوش اومده، یک کلمه هم باهام حرف نزده... با ضعف به سمت اتاق می ره... و در رو پشت سرش می بنده. با صدای بلند می گم: باران گرسنت نیس، می خوای بگم از بیرون غذا بیارن؟ جوابی نمی شنوم... به سمت اتاق می رم. با همون لباسا روی تخت دراز کشیده. با دیدن لباساش یاد چند ساعت پیش میفتم. لعنتی! انقدر اون موقع هول شدم که لباسای خیشش رو هم عوض نکردم.

با ملایمت می گم: خانومی اگه می خوای بخوابی حداقل پاشو لباساتو عوض کن... ممکنه با اون لباسای نیمه خیس حالت بدتر بشه.

تو فضای نیمه تاریک اتاق پوزخندش رو می بینم... آرام آرام به سمتش می رم: عزیزم بهم بگو چی شده... داری کم کم نگرانم می کنی ها!

چونش می لرزه... پتو رو روی سرش می کشه و می گه: برو بیرون...

از صدای لرززش دلم می لرزه. روی تخت می شینم و می خوام پتو رو کنار بزنم که مانعم می شه، اما بلاخره من پیروز می شم و پتو رو از روش می کشم. بازوشو می گیرم و می خوام بلندش کنم که پسم می زنه و با داد می گه: به من دست نزن... عصبی می گم: چته باران؟ اصلا معلومه هس چی می گی؟

با گریه می گه: آره... معلومه... این کار توعه که معلوم نیست... معلوم نیست داری چیکار می کنی... با من، با خودت، با زندگیمون...

بازوشو می گیرم که حرصی تر می شه و می گه: می گم به من دست نزن نامرد... دست از سرم بردار!

از شنیدن حرفی که می زنه، آتیش می گیرم... نمی دونم چی می شه که دستم بالا می ره، وقتی به خودم میام که دستشو روی گونش می ذاره و بهت زده نگام می کنه... با دیدن خونی که گوشه ی لبش رو رنگی می کنه، دستامو مشت می کنم و به

سرعت از اتاق خارج می شم.

...

باران

صدای نازکش نازک تر می شه: آخه نداره دیگه عزیزم، یه دورهمی کوچیکه... دلم می خواد تو رو با بچه ها آشنا کنم... آگه نیای بدجور دلخور میشما!

کف دستمو به پیشونیم فشار می دم: پانی و سحرم هستن؟

وقتی می بینم یکم نرم شدم، تند تند می گه: آره... آره... اونام هستن... پس میای دیگه؟

با دستپاچگی می گم: بب... ..

وسط حرفم می پره و می گه: عزیزم دارن صدام می زنن، امشب می بینمت...

با حیرت به صدای بوق اشغال گوش می دم... نداشت حرف بزنی! عجب گیری کردیم... نمی دونم این بیتا چرا منو واسه تولدش دعوت کرده؟ ازش خوشم نمیاد... گروه خونیش به من نمی خوره... نمی دونم معنی دورهمی کوچیک رو پیش خودم چطوری تعبیر کنم؟! بعدشم آخه من تو این اوضاع پاشم کجا برم؟ آگه به پیمان بگم، می ذاره برم؟ اصلا چرا باید بهش بگم؟ با یاد پیمان و کاری که باهام کرد، دوباره داغ دلم تازه می شه... سرمو توی دستام می گیرم... خدایا یعنی عمر خوشبختیم همین قدر بود؟ به دیروز فکر می کنم و ناراحتیم جاشو به خشم می ده... اون حق نداشت رو من دست بلند کنه... با عصبانیت پامو تگون

می دم و زیر لب می گم: اصلا می رم... می رم تا حرصش دربیاد... می رم و هیچی هم بهش نمی گم...

با روشن شدن صفحه ی گوشی نگاهمو بهش می دوزم... پیمانه... دندونامو روی هم فشار می دم و گوشی رو خاموش می کنم... میخوام از جام بلند شم که دوباره گوشی زنگ می خوره... با حرص نگاهی بهش میندازم که می بینم پانیه... نفس

عمیقی می کشم و با لبخند جواب می دم... نمی خوام حرصم رو سر پانی خالی کنم.

صداش تو گوشم می پیچه: سلام زن داداش...

با این حرفش بغض بدی تو گلوم جاخوش می کنه...داداشت بدجور قبلمو شیکوند پانی...بدجور!

با صدایی که سعی میکنم لرزشش معلوم نباشه می گم:سلام خواهری...

پانی:خوبی؟

خوب؟

-آره خوبم...تو خوبی؟

پانی:به کوری...  
WWW.98IA3.IR

صدای سحر رو می شنوم که با اعتراض اسم پانی رو می خونه...پانی متعجب می گه:چییه بابا؟می خواستم بگم به کوریه چشم

دشمنابه...  
WWW.98IA3.IR

با دو انگشت چشمامو فشار می دم و می گم:به سحر سلام برسون...

صداش دور می شه:باران سلام می رسونه...بعد از کمی مکث ادامه می ده:می گه سلامت باشی...شماها خسته نمی شین

انقدر زر می زنین؟

سحر:به کوری چشم تو...  
WWW.98IA3.IR

ریز می خندم که صدای آخ گفتن سحر رو می شنوم...با نگرانی می گم:چی شد؟

پانی با بی خیالی می گه:زددم پس کلش...دستم به تو نمی رسه،به این که می رسه...  
WWW.98IA3.IR

با حرص می گم:پانی خیلی...

وسط حرفم می پره و می گه:چییه؟خیلی گلم؟

با داد می گم:خلی...

پانی:نه بابا...اختیار دارین...خلی از خودتونه!

می خوام چیزی بگم که می گه: راستی با سحر اومدیم خرید، دلت بسوزه!

بعدم بدون خدا حافظی قطع می کنه... گوشی رو جلوی صورتم می گیرم و با تاسف سری تکون می دم، برای چند دقیقه غم و

غصه هام رو فراموش می کنم و پقی می زنم زیر خنده... خدا شفات بده ایشالا!

...

لباسامو می پوشم و به تصویر خودم توی آینه نگاه می کنم... دستم سمت لبم می ره که... با حرص عقب می کشمش... با ناراحتی به صورتم زل می زنم... اصلا چرا این همه آرایش کردم؟ برای حرص دادن پیمان؟ نه... این کار درست نیست... اخمامو

تو هم می کشم و با خودم می گم: مگه یادت رفته؟ اون خیانه...

حتی دوست ندارم این واژه ی نفرت انگیز رو به زبون بیارم... انگار هنوز باورم نشده... انگار هنوز فکر می کنم دارم کابوس می

بینم... یه کابوس وحشتناک!

کیفمو توی دستم فشار می دم و عقب گرد می کنم... در نهایت طاقت نمیارم... برمی گردم و رژم رو کمرنگ می کنم...

براش یادداشت... نه نمی ذارم! چرا باید بهش خبر بدم کجا می رم؟ چه اهمیتی داره اون نگرانم بشه؟ امروز همه ی حقای دنیا

باید به من داده بشه...

به سرعت از خونه بیرون می زنم و منتظر اومدن تاکسی می مونم... با صدای بوق ماشین به خودم میام و سوار ماشین می شم... نگاه خیره ی راننده باعث میشه به خودم لعنت بفرستم... بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، کاغذ رو به طرفش می گیرم و

می گم: لطفا برید به این آدرس...

کاغذ رو می گیره و بدون حرف راه میفته...

با صدای راننده سرمو بلند می کنم: رسیدیم خانوم...



به اطراف نگاه می کنم... یا خدا!! اینجا که بیرون شهره! پول رو به راننده می دم و پیاده می شم... با ترس به ویلای بزرگ خیره می شم و به قدم عقب می رم... آگه بگم پشیمون نشدم، دروغ گفتم... صدایی از درونم می گه: دیگه برای پشیمونی دیر شده... زیر لب صلواتی می فرستم و با بسم الله وارد باغ می شم... صدای موزیک تا اینجا میاد، با ترس آب دهنمو قورت می دم... این کجاش شبیه دورهمی کوچیکه الله اعلم! در ورودی توسط خدمتکاری باز می شه... چیزی که می بینم باعث می شه وحشت همه ی وجودمو پرکنه... چراغا خاموشه و فقط رقص نور هاست که کمی فضا رو روشن می کنه... صدای موزیک کر کنندس! با دیدن تعداد زیادی دختر و پسر به عمق فاجعه پی می برم... یا خدایی زمزمه می کنم و کیفمو توی مشت فشار می دم... یهو موج جمعیت منو از ورودی دور می کنه... با ترس دست و پا می زنم که به جای قبلی برگردم، ولی هیچ فایده ای نداره... با ترس و وحشت اطرافو از نظر می گذرونم، مسلما تو این شلوغی نمی تونم اون بیتای عوضی رو پیدا کنم، خودمو گم نکنم خیلیمه! با شنیدن صدای کشداری از کنار گوشم روح از تنم جدا می شه: چطوری؟!!

جیغی می زنم و به پسری که کنارم ایستاده زل می زنم، از چشمای سرخش مشخصه که چه وضعیتی داره... با ترس به قدم عقب می رم... دستشو که به سمتم دراز می کنه، با ترس فریاد می زنم که صدام توی اون همه سروصدا گم می شه... عقب می رم که یهو به چیزی برخورد می کنم، با وحشت برمی گردم و میزی رو می بینم که روش پر از لیوانای نوشیدنی... دوباره نزدیکم می شه... وای خدایا! باید از این جهنم فرار کنم... چشمامو می چرخونم و پله هایی رو می بینم که به طبقه ی بالا منتهی می شه... به سختی از بین جمعیت رد می شم و از پله ها بالا می رم... مانتوی بلندم زیر پام میاد و نزدیکه با سر روی پله فرود بیام که به زحمت خودمو نگه می دارم... صداش لرزی به تنم میندازه: نترس خانومی... من که کاریت ندارم!

به عقب نگاه نمی کنم... نه... خدایا غلط کردم، چرا پامو گذاشتم اینجا؟ خدایا کمکم کن... بغض بدی تو گلوم می شینه... به طبقه ی بالا می رسم... بدون توقف به سمت یکی از اتاقا می رم و به سرعت خودمو تو اون پرت می کنم... درو می بندم و با کلیدی که روی دره سریع قفلش می کنم... نفس نفس می زنم، دستمو روی قلب دردناکم می دارم... مشتش که به در می خوره، خون توی رگهام منجمد می شه...

صداها ی نامفهومی ازش به گوش می رسه... خدایا... چیکار کنم؟ مطمئنم دست از سرم برنمی داره... گوشیمو برمی دارم و مخاطبین رو الکی بالا پایین می کنم... اسم پیمان توی ذهنم می درخشه، نه... به اون زنگ نمی زنم... آگه بفهمه کجا اومدم، پدرمو درمیاره... از مشت محکمش در می لرزه و من هم!

دلو به دریا می زنم و با ترس شمارشو لمس می کنم...یک بوق...دو بوق...سه بوق...بردار دیگه،اشک تو چشمم جمع می شه...بردار پیمان،چرا جواب نمی دی؟وای!کنکه گوشیشو خاموش کرده باشه...روی در سر می خورم و پایین میام،بوق اشغال هق هقم رو بلند می کنه،امیدم رو به کل از دست می دم...سرمو روی زانو هام می دارم و گریه می کنم...با صدای زنگ گوشی با امیدواری سرمو بلند می کنم و بدون نگاه به صفحه ی گوشی جواب می دم،قبل از اینکه حرفی بزنم،می گه:کجایی باران؟به ساعت نگاه کردی؟چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی؟

با صدای اشکام شدت می گیره،نمی تونم بغض و لرزش صدامو کنترل کنم:پیمان...

بعد از کمی مکث می گه:جانم؟باران،چیشده؟چرا صدات می لرزه؟داری گریه می کنی؟کجایی تو اصلا؟

نفسی می گیرم و می گم:پیمان...تروخدا...بیا به این آدرسی که می گم...زود بیا پیمان...

پیمان با نگرانی می گه:کجایی تو باران؟...بخدا دلم هزار راه رفت...بگو دیگه جون به لبم کردی!

می خوام چیزی بگم که پسر پشت در دوباره صدای درمیاد:درو باز کن دیگه فـ دات شـم...چقـ در لفتـ ش میدی! با ترس دستمو روی دهانه ی گوشی می دارم ولی دیگه کار از کار گذشته...صدای ترسیده و عصبی پیمان رو می شنوم:این کی بود باران؟کدوم گوری رفتی؟بگو تا دیوونه نشدم..بگو تا سرمو نکوبیدم تو دیوار!

-پیمان...جون باران به حرفم گوش کن...بیا من برات توضیح می دم...-

خش خشی می شنوم بعد صدای میاد:زود آدرسو بده...

آدرسو می گم که بعد تند تند می گه:قطع نکنی ها...فهمیدی؟گوشی رو قطع نکن...

-باشه...با بغض ادامه می دم:فقط زود بیا پیمان...

با آرامش می گه:باشه خانومم...زود میام،نگران نباش،الان کجایی؟

-تو یه اتاقم...درشم قفله...

پیمان:خوبه...همونجا بمون و از جات جم نخور...باشه؟

..باشه.

دیگه چیزی نمی گه،فقط صدای نفسای آرامش بخشش توی گوشی می پیچه...بعدم صدای در ماشین میاد...مدام پامو تگون

می دم...از شدت استرس کم شده اما هنوز کمی احساس ترس و ناامنی می کنم...

پیمان:انقدر نترس خانومی...بشمار سه من اوادم...سعی کن آروم باشی و به این فکر کنی که من دارم به چه سختی یه

دستی رانندگی می کنم...اونم با سرعت!

از شدت تعجب چشمم گرد می شه و با خنده می گم:تو از کجا فهمیدی من می ترسم؟

پیمان می خنده و می گه:نفسات نامنظمه!

از این حرفش دلم یه جوری می شه...اگه یکی دیگه رو دوست داره پس چطور انقدر بهم توجه می کنه...پسره هنوز هم به در

مشت ولگد می زنه و یه چیزایی می گه...ول کنم نیست بی صفت!بی توجه به اون نفسای عمیق می کشم و سعی می کنم

آروم باشم...نمی دونم چقدر گذشته که با صدای پیمان به خودم میام:خب باران...من الان تو باغم...تو دقیقا کجایی؟

..من طبقه ی بالام...اولین اتاق سمت راست...

پیمان:خیلی خب اوادم.

بعد از چند دقیقه گوشی قطع می شه و همزمان سرو صدایی از بیرون میاد...صدای ناله های پسر توی ناسزاهایی که پیمان

بهش می گه،گم می شه...بعد از چند دقیقه تقه ای به در می خوره:باران...باران...باز کن درو،منم...

با خوشحالی از جام پا می شم و کلید رو توی قفل می چرخونم...چشماشو که می بینم،همه چی از ذهنم پاک می شه...اون

دختره تو آغوش پیمان...سیلی که بهم زد...خیانتش!فقط پیمانی رو می بینم که عشقشم و عشقمه!بدون مکث خودمو تو

آغوشش میندازم،و اشکام دوباره به سراغم میاد...اونم سرمو نوازش می کنه و مدام زیر لب می گه:خدایا شکرت...خدایا

شکرت...

نفس عمیقی می کشم و سرمو به صندلی تکیه می دم:بهتری؟  
 با ضعف سری تگون می دم...عصبانیت از صداش معلومه:می شه دقیقا بگی تو این ویلا چه غلطی میکردی؟  
 با خشم نگاش می کنم و می گم:مگه تو به من می گی که داری چیکار می کنی؟  
 با اخم می گه:من هیچ کار اشتباهی نکردم.

از بین دندونای کلید شدم می گم:واقعا که پیمان...فکر نمی کردم همچین آدمی باشی...حتی گناه خودتو قبول هم نداری!  
 با خشم بازو هامو توی دستش می گیره و با صدای نسبتا بلندی می گه:چی داری میگی باران؟من چه گناهی کردم که خودمم ازش خبر ندارم؟ها؟  
 بغض بدی راه گلومو می بنده و با غم نگاش می کنم...گناهت اینه که قلبمو شکستی و رو تیکه هاش راه رفتی و حتی به روی خودتم نمیاری...انگار غم رو از چشمام می خونه چون اخم توی چشماش جاشو به مهربونی می ده،با ملایمت می گه:بگو چی شده عزیزم...بگو من همه ی غماتو حل می کنم.  
 سرمو پایین میندازم و می گم:وقتی عزیزت نیستی چرا به دروغ بهم می گی عزیزم؟...وقتی دوسم نداری چرا خلاف این رفتار می کنی؟

با همه ی خودداریم یه قطره اشک از چشمام پایین میفته...

پیمان با بی قراری می گه:آخه چی باعث شده همچین فکری بکنی؟  
 صبرم تموم می شه و صدامو بالا می برم:اینکه یه زن دیگه رو تو اتاق کار شوهرم می بینم...کسی که قبلا هم تو زندگیش بوده و من اهمیتی بهش ندادم و حالا دوباره سرو کلش پیدا شده...میون اشکام پوزخندی می زنم و می گم:شاید هرگز از زندگیش بیرون نرفته و این من بودم که بی اطلاع بودم از همه چیز...  
 پیمان مردد می گه:صبر کن ببینم...تو در مورد اونروز...

وسط حرفش می پرم و با گریه می گم: آره در مورد اونروز حرف می زنم... سعی نکن انکار کنی که همه چیو با همین چشمام

دیدم...

پیمان به آرومی منو تو آغوشش می گیره... دلم می خواد پشش بزnm اما حتی نای مخالفت کردنم ندارم... با مهربونی می

گه: چرا زودتر بهم نگفتی نفسم؟ چرا زندگیمونو جهنم کردی؟

در همون حالت می گم: چی می گفتم؟ بهت می گفتم تا غرورمو بشکنی؟

با آرامش می گه: حتی یه درصدم فکر نکردی شاید سوءتفاهم شده باشه؟

با بغض می گم: چه سوءتفاهمی؟ من همه چیو دیدم... دیدم که...

تو حرفم می پره و می گه: پس بزار بهت بگم... بزار از خودم دفاع کنم... با هلن تو دانشگاه آشنا شدم... دختر خوبی بود. گاهی تو

درساش کمکش می کردم... وقتی خواستم برگردم ایران، بهم گفت منم می خوام ایرانو ببینم... منم قبول کردم و باهم اومدیم

ایران... شاید قسمت این بود که اونم باهام بیاد... حالا می رسیم به تولد خانوم خانوما... راستش تو تولدت من یه کم شیطونی

کردم... از اون جایی که باران خانوم قصه بدچور دل آقا پیمان رو برده بود، آقا پیمانم با خودش گفت بزار ببینم این خانوم

کوچولو هم حسی به ما داره یا نه... به همین منظور با هلن قرار گذاشتم که توی مهمونی اونو نامزد خودم معرفی کنم... وقتی

دیدم چشمت اونجوری داره دو دو میزنه، فهمیدم شما هم بله...

هر لحظه به شدت شوک وارده بهم اضافه می شه... حواسم دوباره می ره به حرفای پیمان: بعد از چند وقت هم هلن بهم گفت

تو ایران با یه نفر آشنا شده و می خواد باهاش ازدواج کنه... منم خوشحال شدم و بهش تبریک گفتم... اونروزم که شما اومدی

محل کارم، هلن بهم گفت یه مشکلی تو شرکت شوهرش به وجود اومده و نیاز به پول داره و گرنه ورشکست می شه... بعدم بی

اراده خودشو انداخت تو بغلم... منم نمی تونستم بندازمش اونور که... یه جورایی بهش حق می دادم... چون اون تو خارج بزرگ

شده و این چیزا زیاد براش مهم نیست... همیشه هم در این رابطه بهش تذکر داده بودم ولی خب فایده ای نداره... به هر حال

شمام بد موقع رسیدی، چون تا قبلش عین یه خانوم متشخص روی صندلی نشسته بود... ..

دیگه به حرفاش گوش نمی دم و سرمو از روی شونش برمی دارم... تو چشمات زل می زنم که اشک دیدم رو تار می

کنه... چونم می لرزه و با بغض می گم: پیمان...

لبخند مهربونی می زنه و می گه: جانم...

دستامو دور گردنش حلقه می کنم و می گم: ببخشید... من حق نداشتم بهت شک کنم.

دستی به موهام می کشه و می گه: عیبی نداره... پیش میاد.

خندم می گیره که خشن می گه: ولی هنوز یادم نرفته کجا پیدات کردم... زود تند سریع بگو اونجا چیکار می کردی؟  
آهی می کشم و ماجرا رو براش تعریف می کنم... بعد از اینکه حرفام تموم می شه با عصبانیت می گه: دارم برات بیتا خانوم

ایزدی!

با تعجب می گم: منظورت چیه پیمان؟

با پوزخند عصبی می گه: این دختره بدجووری بهم نخ می داد... منم معرفیش کردم حراست... اونام توبیخش کردن و یه تعهد

کتبی هم ازش گرفتن... فکر می کردم انتقام بگیره ولی نه انقدر کثیف... شک ندارم اون پسره رو هم خودش اجیر کرده...

با بهت و ترس می گم: وای ب اورم نمیشه!

رگ گردن پیمان متورم می شه و با خشم می گه: می دونم چیکارش کنم.

با ترس می گم: نه ولش کن پیمان... خودتو تو دردسر میندازی...

اخماش باز می شه و با آرامش می گه: تو نگران نباش خانوم... من حواسم به همه چیز هست.

لبخندی به چشمای پر نورش می زنم و هیچی نمی گم...

\*\*\*

می خوام وارد اتاق بشم که پیمان رو می بینم. داره بین کتابا دنبال چیزی می گرده؛ جلوتر می رم و می گم:

-دنبال چیزی می گردی؟

هول می شه و کتابی که دستشه روی زمین میفته. با تعجب نگاهش می کنم که خم می شه و کتاب رو بر می داره، در

همون حال با من می گه:

-هان... آ... آره داشتم دنبال یه کتاب می گشتم.

ابروی بالا میندازم و می گم:

-اسم کتابه چیه؟

پشت گردنش رو می خارونه و می گه:

-راستش اون روز یه کتاب دستت دیدم؛ اسمش... اسمش... نهج... نهج ال...

کمی فکر می کنه و ادامه می ده:

-آره نهج البلاغه بود. بعد که گذاشتیش توی کتابخونه اومدم کمی ازش خوندم؛ خیلی خوشم اومد... اما الان هرچی می

گردم پیداش نمی کنم.

لبخند مهربونی روی لبم می شینه. لبخندی از روی شوق! شوقی وصف ناپذیر! اشک توی چشم هام جمع می شه و زیر لب

می گم:

-خدایا شکرت.

با بهت و نگرانی به سمتم میاد و می گه:

-خانومی کتابو نمی خوای بدی نده، چرا گریه می کنی؟

اشک هام رو پاک می کنم و می گم:

-نه؛ اینا اشک شوقه! از خوشحالیه.

بی اراده به سمتش می رم و دست هام رو دور گردنش حلقه می کنم. توی چشم هاش زل می زنم و می گم:

-پیمان تو تمام اون چیزی هستی که آرزو می کردم!

دست هاش رو دور کمرم حلقه می کنه، لبخند می زنه و بالحن بامزه ای می گه:

-اونوقت چرا؟

با شوق می گم:

-چون شناختیشون؛ پیداشون کردی.

پیمان چشم هاش رو می بنده و می گه:

-اونا پیدام کردن باران! اونا پیدام کردن.

...

سلام نمازم رو می دم که پیمان دستش رو به طرفم دراز می کنه:

-قبول باشه بانو!

دستم رو توی دستش میذارم و می گم:

-قبول حق باشه آقا.



با لبخند می گه:

-ولی هنوزم می گم تو باید جلو واستی!

می خندم و می گم:

-آخه مرد که نمی تونه به زن اقتدا کنه؛ بعدشم... به نظر من تو در حدی هستی که من پشت سرت نماز بخونم.

سری تکنون می ده و می گه:

-خدا کنه!

\*\*\*

گوشی رو قطع می کنم و به قدم هام سرعت می بخشم. امروز سحر و پانی می خوان بیان خونه ی ما که از اونجا بریم رستوران. پیمان به قول خودش امشب بهشون افتخار داده و شام مهمونشون کرده، دستش دور کمرم حلقه میسه که با

لبخند سمتش برمی گردم:

-خانوم من به چی فکر می کنه؟

-به تو...

من رو به خودش می چسبونه و می گه:

-چه کار خوبی!

آروم کنار هم راه می ریم که یهو دونفر از یه ون که کنار خیابون پارک شده، خارج می شن و به سمت ما میان... قبل از اینکه عکس العملی انجام بدم، دستمالی روی دهنم قرار می گیره، صدای فریاد پیمان میاد، اما بعد صداش نامفهوم می

شه. ر سعی می کنم نفس نکشم ولی طاقت نمیارم و با نفسی که می کشم بین زمین و آسمون معلق می شم... ..

صداها ی مبهمی که اطرافم می شنوم باعث میشه پلک های سنگینم رو به سختی باز کنم. فضای نیمه تاریک اطراف ترس رو به دلم میندازه... با دیدن پیمان که کمی دورتر از من، به ستون وسط اتاق بسته شده، همه چیز رو به یاد میارم. سعی می کنم خودم رو تگون بدم، اما دست و پام بسته شده... می خوام پیمان رو صدا بزنم که متوجه می شم دهنم رو هم بستن، با ترس به پیمان زل می زنم و بغض گلو م رو فرامی گیره، صداش با همه ی خودداریش می لرزه:

- باران! بهوش اومدی خانومم؟ نترس! من مراقبتم! نمی دارم بلایی سرت بیارن... ..

حرفش رو قبول ندارم. اون هیچ کاری نمی تونه بکنه، می دونم همه ی این حرفارو برای دلداری دادن من می زنه. اشک توی چشم هام حلقه می زنه، درحالی که به شکم روی زمین افتادم، سرم رو روی زمین سرد می دارم و اجازه می دم اشکای گرم جاری بشه... صدای پربغض پیمان رو می شنوم:

- گریه نکن عزیزم! اشک نریز. اینطوری دیوونم نکن.

با صدای در، پیمان ساکت می شه و با ترس چشم هام رو به اون نقطه ی تاریک می دوزم، نور شدید وادارم می کنه چشم هام رو ببندم. رآروم آروم چشم هام رو باز می کنم، با دیدن فردی که روبه روم ایستاده، لرزی از ترس به تنم میفته... یاشار آخرین کسیه که انتظار دیدنش رو دارم. چشم هام پر از ترس می شه! انگار می فهمه، چون پوزخند وحشتناکی می زنه و نزدیک می شه... جلوم که می رسه، کنارم می شینه. از ترس خودم رو جمع می کنم. حرکتی رو که می بینم، خنده ای می

کنه و دستش رو به سمت میاره... صدای پرحرص پیمان رو می شنوم:

- بهش دست زنن کثافت!

نگاهی به پیمان میندازه و بعد سمت من برمی گرده:

-دلم برات تنگ شده بود دختر عمو... می دونی؟ دوس نداشتم اینجا دعوت کنم، می بینی که... خیلی جای قشنگی نیست؛

ولی از اونجایی که خیلی مهمون نوازم، می خوام رسم مهمون نوازیو به جا بیارم که دست خالی از اینجا نری...

خنده ی ترسناکی می کنه و ادامه می ده؛

-البته اگه بتونی زنده از اینجا بیرون بری...

با صدای قهقههش دلم می ریزه با ترس به فریاد پیمان گوش می دم که تو فضای کوچیک اتاق می پیچه... تنم به لرزه

میفته. یاشار با جدیت می گه: به این شوهرتم بگو زیاد زر نزنه، وگرنه اونم بی نصیب نمی مونه...

بعد از حرفش بدون لحظه ای مکث خودش رو بهم می رسونه و قبل از هر حرکتی شروع به زدنم می کنه. مشتاش عجیب

محکم و کاری هستن، از درد جیغ می زنم که با وجود دستمال روی دهنم صدام خفه می شه... از میون فریاد های

پیمان، صدای پر از نفرت یاشار لرزش بدنمو بیشتر می کنه؛

-یادته ناممو؟ به دستت رسید؟ یادته چی بهت گفتم؟ گفتم انتقام قلب شکستمو ازت می گیرم...

مشت محکمی به پهلوم می زنه که از درد اشک تو چشمام جمع می شه، لعنتی با دست و پای بسته حتی نمی تونم از خودم

دفاع کنم... صداش بالا می ره؛

-گفتم دیگه اونروز حق اعتراض نداری؛ صداتو خفه می کنم، یادته؟ واسه همین دهنتم بستس... یادته عوضی؟

مشتش تو شکمم فرود میاد که از شدت درد خم می شم. به نفس نفس افتاده؛

-ولی شوهرت جای هردوتون حنجره پاره می کنه... داد بزن، با داد می گه؛

-فریاد بزن که صدات به هیچ جا نمی رسه...

بازوم رو می گیره و به شدت بدن کتک خورده و دردناکم رو به سمت بالا می کشه... من رو با خشونت نگه می داره که از درد ناله می کنم. صدای خندش رو می شنوم. صدای پیمان پر از حرص و بغضه: ولش کن عوضی... اذیتش نکن. حیف که دستام بستس وگرنه گردنتو می شکوندم نامرد!

دستاشو باز می کنه که تعادلمو از دست می دم ر روی زمین میفتم... با بی رحمی لگدی به شکمم می زنه. حتی نای ناله کردنم ندارم. کتکایی که خوردم، همه ی رنجه و ازم گرفته. شکمم بدجور درد گرفته. دیگه نمی تونم تحمل کنم و پلکام زیر فریاد های پیمان بسته می شه...

\*\*\*

نمی دونم چند وقته که اینجاییم. نمی دونم چند ساعته که دارم ترک های روی دیوارو می شمارم... فقط می دونم که هر لحظه بیشتر از قبل می ترسم، می دونم حرفای پیمان رو می شنوم و نمی شنوم، می دونم که انگشتام از سرما بی حس شده. از بلایی که قراره سرم بیاد، ته دلم بدجور خالی می شه. نمی دونم یاشار می خواد چیکار کنه و این دیوونم می کنه... با صدای در از فکر و خیالام بیرون میام. بدن کوفتم از ترس به لرزه میفته. چشم های بی فروغم رو بهش می دوزم؛ با دیدن لیوان توی دستش از شدت وحشت دندونام بهم می خوره. نزدیکم می شه و چشم های سرخش بهم دهن کجی می کنه. خودم رو مچاله می کنم که با نفرت می گه:

-دلم میخواد بلایی سرت بیارم که دیگه هیشکی نگات نکنه.

دوباره کنارم زانو می زنه:

-دلم می خواد کاری کنم که حالت بهم بخوره قیافتو تو آینه ببینی؛ اما حیف نیست؟ حیف نیست پوست به این زیبایی خط

خطی بشه؟ با کار امشبم ذره ذره آب می شی...

احساس می کنم دارم می میرم. امیدوارم حسم درست باشه چون تو این لحظه هیچی جز مرگ نمی خوام. اشکام بی صدا فرو می ریزن و بغض بی رحمانه به گلوم چنگ می زنه. این حال خرابم دل سنگ رو هم آب می کنه؛ ولی انگار اون دیگه قلبی تو سینه نداره. باورم نمی شه کسی که جلوم نشسته و لباش با نفرت تکون می خوره، پسر عموم، یاشار باشه. همونی

که بچگیم رو با همه ی خوب و بدش باهاش تقسیم کردم. همونی که با چشم های پر از اشک بهم گفت دوسم داره. من فکر می کردم اون برادرمه... کی فکرشو میکرد بشه قاتلم... قاتل روحم؟

شروع به بازکردن طنابای دور دست و پام می کنه، بعدم دستمال رو از روی دهنم برمی داره. صدای خشدار پیمان رو می شنوم و چشم هام رو می بندم؛ می بندم تا دیگه هیچی نبینم. بدون اینکه بخوام بدنم شروع به لرزیدن می کنه. از زمین کنده می شم... دیگه نمی خوام چشم هام رو باز کنم؛ نمی خوام ببینم اون داره باهام چیکار می کنه. نمی خوام وحشت توی چشم هام رو ببینم؛ دهنم خشکه... خشکه خشک! بزاق نداشتم رو قورت می دم که گلووم آتیش می گیره. نمی دونم چم شده نه هیچ مقاومتی! نه هیچ جیغی! نه هیچ فریادی! هیچ حرکتی نمی کنم؛ شاید مردم! شاید مرگ همینه. انگار تو خلا

معلقم! صداها گنگه... -دست بهش نزن کثافت؛ اگه می تونستم تیکه تیکت می کردم آشغال...

صداش می لرزه. دل من هم... یاشار بی توجه به حال خرابم فهقهه ای می زنه و می گه؛

-امشب انتقام سالها عشق پاکمو ازت می گیرم.

صدای فریاد پیمان دیوارهای اتاق رو به لرزه درمیاره: باران!

صدای فریادش توی گوشم می پیچه. انگار از بلندی پرت می شم پایین... چشم هام رو باز می کنم و جیغ بلندی می کشم و با دستام سعی می کنم یاشار رو پس بزنم، ولی دستام رو با یه دستش مهار می کنه با جیغ می گم: می فهمی من کی؟ من دختر عموتم نامرد... هم خونت!

صدام از بغض می لرزه؛

-منی که تورو مثل داداشم دوست داشتم، منی که تو برام بعد عمو تکیه گاه بودی، پشتیبان بودی...

با داد می گه؛

-نمی خواستم مته داداش باشم برات، نمی خواستمو نمی خوام، می فهمی؟

موهام رو توی دستش می گیره و محکم می کشه، جیغ بلندی می زنم که می گه: دهنه که بسته بود قابل تحمل تر بودی؛ نه؟

بغض بدی تو گلوم می شینه. خدایا کمک کن! خودت به دادم برس! نفسم می گیره برای یه لحظه چشمم به گلدون شیشه ای روی میز میفته. با دست آزادم برش می دارم و بی اختیار دستم بالا می ره... به خودم میام و دستای خونیم رو می بینم. از شدت وحشت به نفس نفس افتادم، چشمام سیاهی می ره و روی زمین پرت می شم؛ صداش رو می شنوم که با ترس می گه: بارانم چی شد؟

به زحمت از روی زمین بلند می شم و به سمتش می رم. جلوش می شینم و سرم رو روی زانوش می دارم که با صدای

آرومی می گه: آروم باش عزیزم؛ گریه نکن دیگه همه چی تموم شد.

با تعجب به صورتم دست می کشم. حتی نفهمیدم کی اشکام جاری شد. دوباره چشمم به دستام میفته؛ با بغض می گم:

-پیمان؛ کشتمش... من آدم کشتم! بب... بین... دستام خونیه!

به یاشار اشاره می کنم: س... سرش خونی بود...•••

پیمان: نه خانومم؛ نمرده نگران نباش. زندس! بیا کمک کن دستام رو باز کنم، باید تا کسی نیومده از این جا بریم.

سرم رو تکیه می دم و شروع به باز کردن طنابای دور دستش می کنم. دستام به شدت می لرزه و نمی تونم به راحتی طنابا رو باز کنم. بعد از چندین بار تلاش بالاخره بازشون می کنم. به پیمان نگاه می کنم و به سختی می گم: پیمان!

سرم رو می بوسه و می گه: آروم باش

نفس عمیقی می کشم و تمام تلاشم می کنم که چشمم به بدن بی جون یاشار نیفته. چشم هام می بندم که یهو یه چیزی روی سرم میفته؛ با ترس چشمامو باز می کنم و پیمان رو در حال مرتب کردن شالم می بینم. نفس آسوده ای می کشم که

می گه: ضربه ی شدیدی نبوده. فقط بیهوشش کرده... باید تا بهوش نیومده بریم.

با تعجب می گم: یعنی نمرده؟

پیمان با لبخند می گه: نه خانومی... گفتم که زندس!

با حرص ادامه می ده: حیف باید بریم وگرنه خودم می کشتمش.

بلند می شم و می گم: بریم پیمان! ترو خدا بریم.

اونم بلند می شه و می گه: باشه عزیزم بریم

به سمت در می ریم که یهو یاد چیزی میفتم و با ناراحتی به سمت پیمان برمی گردم:

-وای در قفله... حالا چیکار کنیم؟

کلیدی رو بالا میاره و می گه: من حواسم به همه چیز هست...

لبخندی می زنم و اون قفل درو باز می کنه. برای آخرین بار سرمو می چرخونم و یاشار رو می بینم که اسلحه ی توی دستش رو به سمت پیمان نشونه رفته. از ترس جیغ می زنم و بدون لحظه ای مکث خودم رو جلوی پیمان میندازم. صدای گلوله تو فضای اتاق می پیچه و بعدش سوزشی تو قفسه ی سینم حس می کنم. پیمان با ترس صدام می زنه؛ زانو هام سست می شه و فاصله ای تا سقوط ندارم که پیمان دستش رو دورم حلقه می کنه. محکم تگونم می ده: باران... باران... خانومم... باران!

صداش کم کم گنگ می شه. به سختی نگاش می کنم. دلم می خواد چهرش همیشه تو خاطرم بمونه؛ همیشه... به شدت سرفه می کنم که درد تو همه ی بدنم می پیچه... وای خدا باورم نمیشه دارم تو آغوش عشقم جون می دم. به زحمت می

گم: پیمان... خوش... خوشحالم که جبران کردم...

پیمان با بغض می گه: باران هیچی نگو... خواهش می کنم هیچی نگو.

-بذار حرفامو بزنم... تو به من خودتو بخشیدی و من به تو زندگیمو... فقط اینو بدون که من همیشه دوسم...

نفسم می گیره و دیگه نمی تونم ادامه بدم. پیمان با داد می گه: باران...

بین زمین و آسمون معلق می شم و سیاهی مطلق.

\*\*\*

پیمان

با خستگی خودم رو روی صندلی کنار پانی میندازم. صدای گریش بدجور رو اعصابمه! سرم رو توی دستم می گیرم و می گم:  
اه پانی بس می کنی یا نه؟

به سمتم براق می شه و با جیغ می گه: نه بس نمی کنم؛ گریه نکنم چیکار کنم؟ ها...ها..

پرستاری بهمون نزدیک می شه و با عصبانیت می گه: خانوم چه خبرتونه؛ آروم تر لطفا!

پانی عصبی تر از قبل می گه: برو بابا تو دیگه چی می گی؟

پرستار می خواد چیزی بگه که سحر پانی رو عقب می کشه و رو به پرستار می گه: خانوم ببخشید دوستم وضعیتی خوبی نداره... شما بفرمایید.

پرستار با اخمایی درهم می ره. سحر با صدایی که از شدت بغض می لرزه می گه: پانی جان آروم باش عزیزم.

پانی خودش رو تو بغل سحر میندازه و شونه هاش از گریه می لرزه. بغض بدی تو گلووم می شینه؛ خدایا بارانم رو بهم برگردون. می خواستم از اتاق که بیرون اومدیم، گوشیم رو پیدا کنم و زنگ بزنم به پلیس؛ اما اینطوری شد... باید همون موقع دست و پای اون کثافتو می بستم. آخرشم اتفاقی که نباید میفتاد، افتاد.

با عصبانیت مشتی به صندلی می زنم و می گم: لعنتی!

سروصدای پانی باعث می شه از فکر و خیالام بیرون بیام. بادیدن دکتر از جام بلند می شم و به سمتش می رم. صداش رو می شنوم که می گه: فقط همراه درجه یک!



پانی با حرص می گه: خانوم می گم خواهرمه.

دکتر به سحر اشاره می کنه و می گه: ایشون که می...

با دیدن من حرف تو دهنش می مونه و می گه: شما همراه بیمارید؟

-بله...

دکتر: چه نسبتی باهاشون دارین؟

-زنمه.

دکتر: لطفا دنبالم بیاین.

همینطور که دارم به سمت اتاق دکتر می رم، صدای پانی رو می شنوم که زیرلب باحرص ناسزا میگه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم می شینه. من رو به طرف اتاقش دعوت می کنه، به نزدیک ترین صندلی که می رسم می شینم و منتظر حرفایی می شم که از همین الان می دونم بوی خوبی نمیده. دکتر به آرومی روبه روم می شینه، صداش رو صاف

می کنه و می گه: خب آقای...

بی حوصله می گم: پارسا هستم.

دکتر: بله آقای پارسا... خوشبختانه گلوله به بافت های داخلی آسیب خاصی نرسونده و خارجش کردیم. بعد از اینکه جواب آزمایشاتشون بیاد، به بخش منتقل میشن؛ مشکل دیگه ای ندارن بجز...

-بجز چی؟

دکتر نفسش رو بیرون می فرسته و میگه: خب ببینید... بخاطر کتک هایی که خوردن، آسیب زیادی به ناحیه ی پهلوی و کلیه شون وارد شده؛ به طوری که من بادیدن اون کبودی ها گفتم کلیه حتما تخریب شده، ولی خدا رو شکر در حد تخریب نیست.

با بی قراری می گم: پس مشکل چیه خانوم؟

دکتر: به علت آسیب به کلیه ممکنه ایشون دیگه نتونن مادر بشن....

با بهت به دکتر خیره می شم. یعنی چی؟ یعنی چی نمی تونه مادر بشه؟ زن من... پاره ی تنم... کسی که من قرار بود خوشبختش کنم الان چی مونده ازش؟

صدای دکتر منو به خودم میاره: آقای پارسا! باشمام!

گیج و منگ می گم: بله.

دکتر: صبر کنید حرفم تموم بشه... گفتم ممکنه بچه دار نشین. نگفتم حتما! این فقط یه احتمالیه و قطعی نیست.

با ناراحتی سرم رو تکیه می دم و می گم: بله؛ متوجهم... می تونم ببینمش؟

دکتر: بله البته زمانی که به بخش منتقل شدن.

از جام بلند می شم و می گم: خیلی ممنون.

دکتر لبخندی می زنه و می گه: خواهش می کنم.

به آرومی به سمت در اتاق می رم و از اتاق دکتر خارج می شم. همین که وارد سالن بیمارستان می شم، مامان و بابا رو می بینم که با قدمهای بلند به این سمت میان. با تعجب بهشون نگاه می کنم. کی به اینا خبر داد؟ حتما کار پانیه! اه نخود تو دهن این بچه خیس نمی خوره؛ مامان همین که بهم می رسه، با وحشت سرتاپامو نگاه می کنه و می گه: وای پیمان جان مادر خوبی؟ سالمی؟

با کلافگی می گم: خوبم مامان. شماها اینجا چیکار می کنین؟

مامان مشتش رو رو قلبش فشار می ده و می گه: تو چرا به ما خبر ندادی؟

با حرص می گم: از وضع الانتون می ترسیدم.

کنارم می زنه و می گه: وضع من مهم نیست؛ الان میخوام دخترمو ببینم.

برمی گردم و می گم: الان نمیشه ما...

بابا دستش رو روی شونم می ذاره و می گه: بذار بریم باباجان... الان به دیدنش حتی از پشت شیشه هم احتیاج داریم.

بهش نگاه می کنم که لبخند مهربونی می زنه؛ فشاری به شونم وارد می کنه و به سمت انتهای راهرو می ره.

-دکتر چی بهت گفت؟

با صدای پانی به عقب برمی گردم. دست به سینه و ایستاده و با چشمای ریز شده نگام می کنه: تو برای چی باز آنتن شدی؟

حق به جانب می گه: بالاخره که باید می فهمیدن.

-حساب قلب مامانم نکردی دیگه نه؟

دستش رو تکون می ده و می گه: مطمئن باش که بی خبری براش بدتر بود. بعدشم حالا که اتفاقی نیفتاده طفره نرو... بگو  
دکتر چی گفت...ک...

ابرویی بالا میندازم و می گم: دکتر اگه می خواست تو بدونی جلوت می گفت.

اخماش رو تو هم می کشه و می گه: عجب آدمی هستیا!

لبخندی می زنم که حرصی تر می شه. زیرلب چیزی می گه که به احتمال نود و نه و نیم درصد فحشه. از کنارم رد می شه  
و تنه ی محکمی بهم می زنه.

\*\*\*\*

باران

پلکای سنگینمو باز می کنم. با دیدن اطراف می فهمم تو بیمارستانم. می خوام دستم رو حرکت بدم که حس می کنم کسی  
دستم رو تو دستش گرفته... با دیدن پیمان که سرش رو روی تخت گذاشته همه چیزو به یاد میارم. دست دیگم رو به آرومی

حرکت می دم و روی سرش می دارم. لبخندی می زنم و موهایش رو نوازش می کنم؛ خوشحالم که سالمه... حاضرم جونمو هم بدم، ولی بلایی سرش نیاد. نفس عمیقی می کشم که قفسه ی سینم می سوزه. پیمان تکونی می خوره و سرشو بلند می کنه، بادیدنم چندبار پلک می زنه و می گه: خانومم به هوش اومدی؟

لبخندی می زنم و می گم: اوهوم.

با ذوق می گه: قربونت برم. خوبی؟

می خوام چیزی بگم که در اتاق باز می شه و پانی با قیافه ای افسرده میاد تو و می گه: داداش مامان می...

با دیدن چشم های باز من حرف تو دهنش می مونه و با ناباوری می گه: باران!

به سرعت به سمتم میاد و با چشمایی اشک آلود می گه: الهی بمیرم بارونم... می دونی چی کشیدم؟

به شوخی می گم: چی کشیدی؟

با لبخند می گه: نقاشی عمتو.

بعد با حرص می گه: کوفت! خب معلومه چی کشیدم. بدبختی... بیچارگی... دربه دری!

با سروصدایی که پانی راه میندازه، خیلی زود اتاق شلوغ می شه. مامان الهه سرم رو میبوسه و باگریه می گه: الهی بمیرم!

خوشی به این بچه نیومده...

دستش رو می گیرم و می گم: خدا نکنه.

سحرِ عزیزم در حالی که اشکاش رو پاک می کنه می گه: خواهری داشتیم سخته می کردم. دیگه اینجوری مارو نترسون.

آروم می گم: چشم دیگه تکرار نمیشه...

...

بالش رو پشت سرم مرتب می کنه و کنارم روی تخت می شینه. لبخندی می زنم و می گم:

-پیمان!

به آرومی می گه:

-جانم عشقم؟

دستم رو روی دستش می ذارم.

-یه چیزی می گم نه نگو.

دستم رو توی دستش می گیره و می گه:

-می دونم چی می خوای بگی، اصرار نکن که راه نداره.

-پیمان! این دو هفته از همه ی کارهات افتادی.

با آرامش می گه:

-مگه من جز تو کاره دیگه ای دارم؟ اگه دانشگاه رو میگی نگران نباش یکی از دوست هام به جای من می ره، بعدش هم

بزار راحت کنم، من تا خیالم از بابت تو راحت نشه از کنارت تکون نمی خورم.

سرم رو تکون می دم و می گم:

-خیالت از من راحت باشه. بابا زخم شمشیر که نخوردم، حالم کاملا خوب شده بعد هم چرا نمی ذاری پانی بیاد پیشم؟ اون

روز زنگ زد گفت اگه خواستی می تونم بیام.

ابرویی بالا میندازه و می گه:

-بهش اعتماد ندارم. میاد اینجا آتیش می سوزونه اذیت می شی. در مورد اون چیزی هم که گفتی باید بگم من تعیین

می کنم شما خوب شدی یا نه!

چشم غره ای می رم و می گم:

-شد من یه چیزی بگم تو جوابم رو ندی؟

حق به جانب می گه:

-بده می خوام حرف هات بی جواب نمونه؟

پوفی می کشم و می گم:

-من که حریف تو نمی شم، لااقل بزار آشپزی کنم.

-نکنه دست پخت من رو دوست نداری.

با مهربونی می گم:

-نه این چه حرفیه؟! ولی این طوری که نمی شه.

-چرا می شه، خوب هم می شه.

یکهو انگار چیزی یادش اومده باشه، بلند می شه و می گه:

-الان برمی گردم، جایی نری ها!

از حرفش خنده ام می گیره، کجا می خوام برم آخه؟ دوهفته ای از اتفاقی که برای من افتاده می گذره. تو این مدت پیمان به معنای واقعی نداشته دست به سیاه سفید بزنم.

پانی و سحر هم که خوبی رو در حقم تموم کردن. با یادآوری کارای پیمان پوفی می کشم و زیرلب با حرص می گم:

-آخرش دیوونه ام می کنه !

با صدای پیمان که می گه:

-هنوز واسه دیوونه شدن زوده خانومی!

دومتر می پریم هوا و دستم رو روی قلبم می زارم و می گم:

-پیمان!



سرحال تر از قبل می گه:

-جان پیمان،

چشم غره ای می رم و می گم:

-می کشمت!

قهقهه ای می زنه و با صدایی آمیخته با خنده می گه:

-قبل ازاینکه من رو بکشی قرص هات رو بخور که جون داشته باشی.

روی تخت می شینه و قرص هام رو به طرفم می گیره، دونه دونه قرص ها رو با لیوان آب پرتقالی که آورده بهم می ده. بعد

ازاینکه خیالش از بابت قرص ها راحت می شه، به طرف در می ره و می گه:

-تا یکم استراحت کنی، من هم غذا رو درست کردم.

از شدت حرص دست هام رو مشت می کنم و با صدای نسبتا بلندی می گم:

-مگه دستم بهت نرسه پیمان!

در بسته می شه و صدای خنده اش به گوشم می رسه.

\*\*\*

ناباورتر از همیشه روی صندلی پرت می شم، حرف های دکتر بارها و بارها تو گوشم می پیچه. باورم نمی شه! به دیوار سفید

رنگ روبه روم زل می زنم. چطور ممکنه؟ بغضی گلوم رو تو مشت می گیره و اشک تو چشم هام حلقه می زنه.

دست هام رو مشت می کنم و روی صندلی می کوبم. لب هام رو گاز می گیرم تا فریادم رو پشت لبام خفه کنم. نمی تونم و نمی خوام باور کنم چه بلایی سرم اومده.

دندون هام رو روی هم فشار می دم. تقصیر یا شارهستش، آره تقصیر اون عوضیه! باید حدس می زدم ضربه های بی رحمانش چه بلایی سرم میاره، وای! پیمان می دونه؟ نه از کجا باید بدونه؟  
اگه بفهمه چه حالی می شه؟ ولم می کنه؟ بخاطر بچه ولم می کنه؟ نه ولم نمی کنه، دوستم داره! باید دوستم داشته باشه، باید...

همین طور که قدم های کوتاه برمی دارم به چند روز پیش فکر می کنم. نگاهم که به تقویم افتاد، چشم هام از تعجب گرد شد. یکهو احساس عجیبی پیدا کردم. یه حس خوب! انقدر خوب بود که برق توی چشم هام به وضوح دیده می شد.

چقدر توی دلم از حدس کوچیکم ذوق کردم. ته دلم یه جوری شد. با چه ذوق و شوقی از خونه زدم بیرون و به دکتر رفتم. ولی الان از همیشه ناامید ترم، از همیشه شکست خورده تر و از همیشه بیچاره تر!

سرم پایینه و دارم کیفم و دنبالم می کشم که به چیزی برخورد می کنم. سرم و بالا میارم که یه زن جوون رو می بینم که دستش رو روی شکم برآمدهش گذاشته و با تعجب نگاهم می کنه. با صدای مردی، نگاهم رو از اون زن می گیرم.

-چه خبرته خانم؟ جلو پات رو نگاه کن. عاشقی؟

مرد که ظاهرا شوهر اون زنه، با اخم و طلبکاری بهم زل زده. نمی دونم چرا هیچی نمی تونم بگم فقط نگاهم رو از مرد می گیرم و به زن نگاه می کنم. داره با مهربونی نگام می کنه. رو به شوهرش با آرامش می گه:

-کامران آروم باش! نمی بینی حالش خوب نیست؟

مرد که اسمش کامرانه با اخم می گه:

-اگه حالش خوب نیست باید تو خونه اش بشینه.

زن جوون با لبخند می گه:

-حتما دلیلی برای کارش داره.

و سرش رو به سمت برمی گردونه و با لبخند می گه:

-عزیزم تو حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه بیرون میاد می گم:

-منو ببخشین.

و به سرعت از کنارشون می گذرم. ولی هنوز اونقدر دور نشدم که صداشون رو نشنوم.

-بریم بهار، مردم دیوانه شدن!

بهار با ناراحتی می گه:

-کامران کی می خوای دست از قضاوت مردم برداری؟ شاید اون دخترم یه غمی توی زندگیش داره که این طوری ذهنش رو

درگیر کرده.

کامران با خنده می گه:

-انقدر حرص نخور خانومی، پوستت چروک میشه!

دیگه انقدر دور میشم که صداشون رو نمی‌شنوم. اشک تو چشم هام جمع می‌شه. خوش به حال بهار! خوش به حال همه ی زن ها و دخترها که می‌تونن طعم مادر شدن رو بچشن. از بهار خیلی خوشم اومد؛ ازاینکه قضاوتم نکرد و بهم بدو بیراه نگفت ازش ممنونم. ولی با یادآوری شکم برآمدش دوباره اشک هام جاری می‌شه.

انگار تازه به عمق فاجعه پی می‌برم. دیگه نمی‌تونم. من دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم بچه ای داشته باشم. آره دیگه نمی‌تونم! امروز این حقیقت تلخ رو اون دکتر با خونسردی تمام بهم گفت دیگه نمی‌تونم بچه ای داشته باشم، نمی‌تونم بغلش کنم، نمی‌تونم نگاهش کنم، نمی‌تونم از تصورش از داشتنش ذوق کنم، نمی‌تونم دست هاش رو بگیرم، نمی‌تونم براش لباس بخرم... نمی‌تونم!...

اونقدر تو افکارم غرقم که نمی‌فهمم کی به خونه می‌رسم. حق حق می‌کنم. حالم خرابه، خیلی خراب! همین‌که درو باز می‌کنم، پیمان با نگرانی از روی مبل بلند می‌شه و به سمتم میاد. با تعجب نگاهش می‌کنم. یعنی من این همه مدت تو خیابون ها بودم؟ صورتم رو توی دست هاش می‌گیره و می‌گه:

-بارانم! کجا بودی تا حالا؟ می‌دونی چندبار به گوشت زنگ زدم؟

با حسرت نگاهش می‌کنم. دیگه صداش رو نمی‌شنوم، چشم های مهربونش دلم رو بیشتر از قبل می‌سوزونه! اگه یه روز این چشم هارو از دست بدم، اگه دیگه مال من نباشن. از تصوّر چنین روزی لرز بدی به تنم میفته که از چشم های پیمان دور نمی‌مونه و بازو هام رو می‌گیره. نگرانی تو صداش موج می‌زنه.

-چت شده تو دختر؟ چرا انقد یخ کردی؟ یه چیزی بگو مردم از نگرانی!

صداش رو می‌شنوم ولی هیچی نمی‌تونم بگم. انگار با ته مونده های رمقم خودم زو به خونه رسوندم و حالا دیگه توانی برام نمونه. صداش کم کم مبهم می‌شه و چشم هام بدجور سیاهی می‌ره ولی سعی می‌کنم سرپا بمونم. پیمان محکم تکونم میده و صدام می‌زنه. یکهو بین زمین و آسمون معلق می‌شم و دیگه چیزی نمی‌فهمم.

\*\*\*

چشم های سنگینم رو باز می کنم. اولین چیزی که می بینم چشم های نگران تنها کسمه! به محض دیدنش همه چیز رو به یاد میارم. دلم می خواد از ته دل زار بزنم. خدایا یعنی باید بخاطر بچه این چشم هارو از دست بدم؟

با شنیدن صداش به خودم میام.

-باران! صدام رو می شنوی؟

گنگ نگاهش می کنم. بهم نزدیک تر می شه و می گه:

-خوبی؟

سرم رو به آرومی تگون می دم. دستم رو فشار می ده و با ملایمت می گه:

-نمی خوای بگی شده خانومم؟ تو که صبح خوب بودی، نباید به حرفت گوش می کردم و به دانشگاه می رفتم.

لبخندی می زنم و می گم:

-چیزی نیست پیمان، لازم نیست نگران باشی.

متعجب می گه:

-یعنی چی لازم نیست نگران باشی؟ تو می دونی چند ساعت بیهوش بودی؟ خوبه چیزی نبوده و به این روز افتادی. اگه

چیزی بود دیگه حتما...

کلافه سرش رو تکون می ده و نفسش رو بیرون می فرسته.

می خوام از روی تخت بلند بشم و در همون حال به آرومی می گم:

-نگران نباش من فقط یکم دلم گرفته. هنوز جلم تموم نشده که یکهو درد بدی توی قلبم می پیچه که نفسم تو سینم

حبس می شه. دستم رو روی قلبم می‌ذارم و کمی خم می‌شم. با نگرانی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-چی شد باران؟ درد داری؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم:

-نه، خوبم!

پیمان عصبی می‌گه:

-آخرش دقم میدی باران!

دوباره می‌خوام از جام بلند شم که مانعم می‌شه و می‌گه:

- کجا؟

با ناله می گم:

-بریم خونه پیمان، از اینجا خوشم نمیاد.

دوباره من رو می خوابونه و می گه:

-بزار دکتر بینتت اگه مشکلی نبود می ریم.

با خستگی چشم هام رو می بندم و نفسم رو بیرون می دم.

\*\*\*



در قابلمه رو برمی دارم و خورشت رو هم می زنم. خورشت قیمه، پیمان عاشق قیمه هستش! دوباره چشم هام تار می شه. حتی با فکر کردن بهش هم اشکم درمیا. آخه من چطوری می تونم به گفتن حقیقت فکر کنم؟ چطوری می تونم به نبودنش فکر کنم؟ آهی می کشم و زیرلب می گم:

-آخرش که چی؟ من هم نگم اون خودش می فهمه.

با حلقه شدن دستهای کسی دور کمرم از ترس تکونی می خورم و جیغ خفه ای می کشم. صدای پیمان رو از کنار گوشم می شنوم.

-چی زیرلب زمزمه می کنی؟ چی رو من خودم می فهمم ها؟ باز چه دسته گلی به آب دادی؟

با ترس به سمتش برمی گردم و می گم:

-وای ترسیدم پیمان!

می خنده و می گه:

-خب اینکار رو کردم بترسی دیگه!

با حرص نگاهش می کنم که باز جدی می شه و می گه:

-نگفتی باران خانم، چی می گفتی با خودت؟

حرصم جاش رو به ترس می ده. با صدای لرزونی می گم:

-هی، هیچی چیز خاصی نبود.

ابرویی بالا میندازه و می گه:

-که خاص نیو...

وسط حرفش می پرم و می گم:

-!! ول کن تو هم پیمان، انقد حواسم رو پرت کردی یادم رفت بهت سلام کنم.

پیمان آروم بینیم رو می کشه و می گه:

-دیر نشده که، الان سلام کن.

به چشم هاش نگاه می کنم و می گم:

-سلام!

با مهربونی می گه:

-سلام به روی ماهت!

نگاهش به قابلمه میفته و چشم هاش برق می زنه. دستش رو سمت قابلمه می بره و می گه:

-خب بزار ببینم خانمم چه کرده.

با ملاقه آروم روی دستش می زنم و می گم:

-دست نزن، اول دست هات رو بشور.

عقب می کشه و می گه:

-چشم! امر، امره باران خانمه.

و به سرعت به سمت اتاق می ره. شروع به چیدن میز می کنم. کارم که تموم می شه پیمان هم سر می رسه. با انرژی پشت

میز می شینه و می گه:

-خب! بدو که روده بزرگه داره کوچیکه رو چپ چپ نگاه می کنه.

خنده ای می کنم و پشت میز می شینم. بشقاب پیمان رو برمی دارم و براش غذا می کشم. بشقاب رو دستش می دم و ظرف

خورشت رو هم مقابلش می ذارم. بویی می کشه و می گه:

-مثل همیشه عالی!

لبخندی می زنم و اون با اشتها شروع به خوردن می کنه، ولی من اصلاً میلی به خوردن ندارم. قاشقم رو توی ظرفم

می چرخونم که پیمان می گه:

-چرا نمی خوری؟

آهی می کشم و می گم: میل ندارم.

پیمان قاشقش رو رها می کنه که با صدای بدی توی ظرفش میفته. متعجب سرم رو بالا میارم که با چشم های عصبیش

مواجه می شم.

چشم هاش سرخ شده و دست هاش و مشت کرده. با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داره می گه:

-تو چته باران؟ چرا من و خودت رو عذاب میدی؟ رنگت پریده و حالت خوش نیست، مگه من محرم تو نیستم که حرف هات رو به من نمیگی؟ مگه بهت نگفتم همه چی رو به خودم بگو؟

بغض بدی تو گلوم جاخوش می کنه. سرم رو پایین میندازم و می گم:

-نمی تونم بگم، ازم نخواه.

صدای عقب کشیدن صندلی رو می شنوم. قدم هاش به من نزدیک می شه و آرام جلوی پام زانو میزنه. دست هام رو می گیره و می گه:

-چرا نمی تونی؟ مگه چی شده؟

دیگه نمی تونم، نمی تونم در برابر این بغض مقاومت کنم. اون پیروز میشه و اشک هام رو گونه ام می ریزه. با گریه می گم:

-پیمان چرا، چرا من نمی میرم؟

دست هام رو فشار می ده و با خشم می گه:

-چرا دیوونه ام می کنی باران؟ بگیرم خودم رو بزنم راضی می شی؟ این حرف ها چیه می زنی؟

حق هق امونم رو بریده. دلم رو به دریا می زنم و می گم. نهایتش اینه که ولم کنه. مگه از اول تنها نبودم؟ مگه از اول کسی

رو داشتم؟ از این به بعدم تنها می شم، تنهای تنها! اون من رو تنها می ذاره با خاطراتش. همون خاطراتش برای من بسه.

دهنم رو باز می کنم و با گریه براش تعریف می کنم. از بلایی که سرم اومده. از پزشکی که تلخ ترین حقیقت زندگیم رو بهم

گفت، از بچه ای که هیچ وقت نمی تونم داشته باشم.

وقتی حرف هام تموم می شه، نفس عمیقی می کشم، انگار باری از دوشم برداشته شد، انگار سبک شدم. سرم رو بالا میارم و

نگاش می کنم. تو چشم های غمگینش یه لحظه برق اشک رو می بینم ولی اجازه ی سرازیر شدن رو به اشکش نمی ده. از

جاش بلند می شه و پشت به من می ایسته و با کلافگی دستی به صورتش می کشه. نفس های عمیق می کشه و معلومه

سعی داره خودشو کنترل کنه. به سرعت به سمتم برمی گرده و دوباره جلوم می شینه.

با ناراحتی می گه:

-باران من می دونستم.

با بهت نگاهش می کنم و لب می زنم:چی؟

هیچی نمی گه و فقط چشم هاش رو می بندد. با بغض می گم:

-داری شوخی می کنی مگه نه؟ واسه اینکه من ناراحت..

وسط حرفم می پره و می گه:

-نه باران! شوخی نمی کنم. همون موقع که تیر خوردی، تو بیمارستان دکترا بهم همه چی رو گفت. می دونم همش تقصیر

اون نامرد بود، همه چی رو می دونم.

اشک های خشک شدم دوباره به جوشش درمیاد.

-پس چرا به من نگفتی پیمان؟ چرا از من پنهانش کردی؟

با صدای بلند می زنم زیر گریه! دیگه تحمل تموم شده. پیمان به آرومی بغلم می کنه و سرم رو روی سینهش می ذاره.

سرم رو به سینهش فشار می دم و اشکام لباسش رو خیس می کنه. با لحن غمگینی کنار گوشم می گه:

-از همین حالت می ترسیدم بارانم! واسه همین نگفتم، گفتم بذارم یکم حال جسمیت بهتر بشه بعد بهت بگم.

موهام رو نوازش می کنه و می گه:

-آروم باش خانمم! این جوری اشک نریز، داری دلم رو آتیش می زنی باران!

بیشتر سرم رو تو سینهش فرو می برم و اشک می ریزم. با مهربونی می گه:

-آروم قربونت برم، آروم عزیز ترینم! بچه می خوام چیکار؟ اصلا گور بابای بچه!

از این همه مهربونیش دلم زیر و رو می شه. با نوازش هاش کم کم آروم می شم. بعد از مدتی از آغوشش بیرون میام و بهش

نگاه می کنم. مهربون می گه:

-هیچی ارزش این رو نداره که چشم های خوشگلِت خیس بشه خانومی! درضمن من یه چیزی رو باید به عرضتون برسونم.

اون هم اینکه اون خانوم دکتری که با من حرف زد، نگفت اصلا نمی تونی بچه دار بشی و گفت این یه احتمالیه و صد درصد

نیست.

با تعجب می گم:

-یعنی می گی ما می تونیم بچه دار بشیم؟

شونه ای بالا میندازه و می گه:

-برای من مهم نیست. اگه خدا خواست یه بچه بهمون می ده و اگرهم نخواست که هیچی!

-یعنی برای تو مهم نیست؟

با بی خیالی می گه:

-نه اصلا! من فعلا كمبود باران دارم. به بچه احتياجي ندارم.

مي‌خندهام و هيچي نمي گم. از روي صندلي پايين ميام و جلوش مي شينم. دست هام رو دور گردنش حلقه مي كنم و مي

گم:

-بخش پيمان، همش اذيتت مي كنم.

با پرويي مي گه:

-مي بخشمت، به شرطي كه ديگه تكرر نكني.

مشتي به بازوش مي زنم و مي گم:

-پرو!

\*\*\*

سرم رو از شيشه ي ماشين بيرون مي برم و هواي پاك اين اطرافو تو سينم محبوس مي كنم. عاشق شمال هستم! عاشق

جنگل هاي پر از درخت و روياييش، عاشق درياي آرامش بخشش، عاشق هواي پاكش!

مهمون ماشين پيمانم و داريم مي ريم گلستان، پاني مثله هميشه با شيطنت هاي بي حد و حصرش خودش رو تو ماشين

پيمان جاكرد و اصلا هم به چشم غره هاي مادرش و پيمان توجهي نكرد.

پدر و مادر پيمان هم سوار ماشين جداگانه اي هستن، سحر و كيان هم كه به تازگي باهم نامزد شدن، با ما هستن. خاله ي

پيمان هم با همسرش و بچه هاش باهامون هستن ولي زياد ازشون خوشم نيومد. معلوم بود آدماي بي قيد و بندي هستن.

همون اول که دخترخاله ی پیمان چنان پرید بغلش که اگه می‌تونستم همون جا با دست هام خفش می‌کردم. اما بعدش با اخم غلیظی که پیمان نثارش کرد، یه جورایی دلم خنک شد.

بعد که به من نگاه کرد و لبخندش رو تقدیم کرد، خیلی خوشحال شدم. انگار قلبم آروم گرفت. با این کارش بهم فهموند که قلب اون فقط جای منه، فقط من!

چقدر خوبه وقتی عاشق کسی هستی، اون هم با رفتاراش بهت بفهمونه که همین حس رو نسبت بهت داره. بعدترش هم که پیمان من رو سمت خودش کشید و من رو همسرش معرفی کرد، دلم می‌خواست از خوشی پرواز کنم.

فقط می‌تونم خداروشکر کنم و ازش پایداری این عشقو بطلبم، با حس گرمای دستی روی دستم از فکر و خیال خارج می‌شم، به سمت پیمان برمی‌گردم. لبخند زیباش به روحم گرما می‌بخشه.

چشم هام تو چشم هاش قفل می‌شه و ناخودآگاه توی چشم های مهربونش غرق می‌شم و تو خلسه ی شیرینی فرومی‌رم که با صدای پانی به خودم میام و سرم رو به سمتش برمی‌گردونم.

-داداش جلوت رو نگاه کن، یهو به کشتنمون میدی، من هنوز آرزو دارم.

پیمان زیرلب با حرص می‌گه:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

پانی ابرویی بالا میندازه و مگه:

-شنیدم چی گفتی.

پیمان با خون سردی می‌گه:



-گفتم که بشنوی.

لبخندی رو لبم می‌شینه که پانی با حرص انگشتش و سمتم می‌گیره و می‌گه:

-همش زیر سر تویه پررو هستش. بزار یه جا تنها گیرت بیارم.

پیمان با خشمی ساختگی می‌گه:

-هوی بچه! زن من رو تهدید نکن.

پانی با نیشخند می‌گه:

-اوهو! نه بابا، باید هم به عرضتون و هم به طولتون برسونم که زن شما از خیلی قبل تر دوست بنده بوده، متوجهین که؟!

اصلا بزار راحتت کنم داداشی! این زن جنابعالی رو من بزرگش کردم.

پیمان با جدیت می‌گه:

-اون مال گذشته است و الان دیگه زن من هستش و اختیارش هم با خودمه، بخوای تهدیدش کنی با من طرف هستی.

پانی می‌خنده و می‌گه:

-ریز می‌بینمت داداشی!

پیمان می‌خواد چیزی بگه که اجازه نمی‌دم و می‌گم:

-ای بابا بس کنین دیگه، چگونه شما دوتا؟

پیمان با مهربونی نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-چشم، هرچی خانمم بگه.

پانی صورتش رو جمع می‌کنه و با حرص به پیمان می‌گه:

-اه، اه زن ذلیل! صدمبار بهت گفتم این جوری رفتار نکن پس فردا برات تاقچه بالا می‌ذاره ولی کو گوش شنوا؟

از این حرف پانی انقدر خنده ام می‌گیره که دیگه نمی‌تونم خودم رو نگه دارم و با صدای بلند می‌زنم زیر خنده که پیمان با

لبخند نگاهم می‌کنه و دستم رو تو دستش می‌گیره. خندیدم که تموم میشه پانی با لبخند نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-چه خوشت اومد!

پیمان بدون توجه به پانی دستم رو بالا میاره و بوسه ای به سرانگشت هام می‌زنه. چشم هام رو به چشم های مهربونش

می‌دوزم. ته دلم از این همه مهربونی یه جوری می‌شه.

دلم می‌خواد با صدای بلند بگم خدایا شکرت! خدایا شکرت که بهم این همه خوشبختی بخشیدی.

پانی جلو میاد و دست هاش رو دور گردن من و پیمان حلقه می‌کنه و می‌گه:

-من خیلی خوشحالم که شما دوتا همدیگه رو دارین.

نگاهش می‌کنم و می‌گم:

-من هم خیلی خوشحالم که تو و پیمان رو دارم.

بدجنس نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-اینطوری ازمن تعریف کنی پررو می شم ها!

پیمان با پوزخند می گه:

-اون رو که هستی.

پانی با حرص به طرف پیمان برمی گرده و می گه:

-تو چی گفتی؟

بعدم با جیغ شروع میکنه و موهای پیمان رو می کشه.

-می کشمت!

با ترس پانی رو هل می دم و می گم:

-پانی بس کن دختر، الان تصادف می کنیم دیوونه!

پانی عقب می کشه و تازه نگام به قیافه هاشون میفته، صورت هردوشون سرخ شده و با خشم همدیگه رو نگاه می کنن.

سری تگون می دم و می گم:

-نمی تونین دو دقیقه عین بچه ی آدم بشینین سر جاتون؟

پیمان شیطون نگام می کنه و ابروهاش رو بالا میندازه.

-نوچ.

بعدهم خودش و هم پانی می زنن زیر خنده، از خنده ی اون ها من هم خنده ام می گیره و می گم:

-بخدا که ما دیوونه ایم.

...

خونه باغ قشنگی دارن! این رو از فضای بیرون ساختمون هم می شه فهمید. به درخت های باغ نگاه می کنم که گرمای

دستی من رو به خودم میاره. به سمت پیمان برمی گردم و بهش لبخند می زنم.

چشم هاش می خندن. دوباره حواسم به درخت های میوه جلب می شه که زیبایی خاصی به باغ میدن. سمت چپ استخر

بزرگی وجود داره و سمت راست تاب دونفره ی قشنگیه که دلم برای تاب خوردن روش پر می زنه.

شونه به شونه ی پیمان از جاده ی سنگ فرش رد می شیم و به ساختمون می رسیم. داخل ساختمون هم مثل بیرونش

زیباست!

کف خونه با سنگ های سفید و طلایی پوشونده شده. وارد که میشی تالار بزرگیه که مبل های سفید، طلایی زیبایی توش

قرار داره. پله های مارپیچی که روبه روی سالن پذیرایی دیده می شه به طبقه ی بالا می رسه و اونجا هم به اتاق ها و

آشپزخونه هم طبقه ی پایین بود.

همه ی این هارو پیمان قبل سفر خیلی دقیق به من گفته، وقتی به شوق و ذوقش موقعی که داشت این حرف هارو میزد

فکر می کنم، لبخندی روی لب هام می شینه.

با پیمان وارد اتاق زیبایی می شم. با دیدن پنجره ی بزرگی که روبه روی در قرار داره به سمتش پاتند می کنم که از دیدن

این منظره ی شگفت انگیز چشم هام گرد می شه. تمام باغ از پشت شیشه پیداست.

از دیدن این همه سبزی و زیبایی به وجد میام. با حس دستی روی شونم به خودم میام، بدون اینکه چشم از باغ بردارم می

گم:پیمان این فوق العاده است!

کنار گوشم زمزمه می کنه:خوشت اومد؟

سری تګون می دم و می ګم؛

-دیوونه شدی؟ من عاشق اینجا شدم.

عقب می کشه و می ګه:چی؟

با تعجب به ابروهای ګره خوردش نگاه می کنم و می ګم؛

-چی شد؟

با عصبانیت ساختگی می ګه؛

-که عاشق اینجا شدی ها؟!

از دیدن حالتش خنده ام می ګیره و پقی می زنم زیر خنده، خنده ام عصبی ترش می کنه و می ګه؛

-دفعه ی آخر هستش که اینجا رو می بینی.

با ناباوری می ګم؛

-ا، پیمان !

حق به جانب می ګه؛

-خودت خواستی.

لبخندی به رفتارهای بچه گونه اش می زنم و به سمتش می رم و می ګم؛

-عزیزم تو که می‌دونی من جز تو عاشق هیچ کسی نیستم.

با همون ابروهای درهم بدون اینکه نگاهم کنه می‌گه:هیچ کس نه، تو بجز من عاشق هیچ چیزه دیگه ای هم نباید باشی. می

فهمی؟ هیچ چی!

صدای خنده‌ام تو تمام اتاق می‌پیچه که می‌گه:

-نخند، جدی می‌گم.

با خنده می‌گم:

-من اگه تعهد کتبی بدم راضی میشی؟

با قیافه ی متفکر میگه:

-بزار فکر کنم، شاید!

مشتی به بازوش می‌زنم و می‌گم:بچه پررو! خیلی بدی! خیلی، خیلی بدی!

با صدای بلند می‌خنده و می‌گه:

-چه خوب قلقلک میدی! ادامه بده.

خشمگین نگاهش می‌کنم که دوباره خم می‌شه. خشمم جاش رو به ترس می‌ده و می‌گم:

-نکن پیمان، همه صدام رو می‌شنون.

با بیخیالی می گه:

-خب بشنون.

با حرص می گم:

-پیمان! می زنت ها!

می خنده و با تمسخر می گه:

-اگه تونستی حتما این کارو بکن.

به دست هاش که دورم حلقه شده اشاره می کنم و می گم:

-ولم کن می خوام برم.

با چشم هایی خندون می گه:

-مگه جات بده؟

دلم می خواد جیغ بزnm. چشم هام رو می بندم و از بین دندون هام می گم:

-پیمان!

-اگه دوست داری جیغ بزنی راحت باش، من مشکلی ندارم.

دیگه تحملم تموم می شه و با جیغ می گم:

-پیمان! تمومش کن.

با خنده می گه:

-مگه کاری رو شروع کردم که بخوام تمومش کنم؟

با درموندگی می گم:

-پیمان ولم کن، دیوونه ام کردی!

کنار گوشم می گه:

-هنوز واسه دیوونه شدن خیلی زوده خانوم کوچولو!

به دست هاش که کمی شل شده نگاهی می کنم و در یک حرکت ناگهانی دست هاش رو باز می کنم و فقط میدوم. آبرو

برامون نموند.

\*\*\*

وی صندلی می شینم و لیوان چای ام رو به لب هام نزدیک می کنم. سحر کنارم می شینه و می گه:

-چرا تنها نشستی؟

نگاهش می کنم و می گم:

-دیدم داری با کیان حرف می زنی، گفتم مزاحمتون نشم.



ضربه ای به پهلوم می زنه و با حرص می گه:

- گمشو دختره ی دیوونه! من مثل اون پانی نمک شناس نیستم که تا فامیل هاش رو می بینه هوا برش می داره.

نگاهی به جلوش می اندازه و می گه:

-بیا اومد، انگار موش رو آتیش زدن.

به سمتی که اشاره می کنه نگاه می کنم و پانی رو می بینم که با لبخند به سمتمون میاد. همین که به ما می رسه می گه:

-بچه ها! میانین والیبال بازی کنیم؟

سحر روش رو برمی گردونه و می گه:

-نخیر. شما برو با همون نازی جون و نیما جونت بازی کن.

پانی ابروهاش رو بالا میندازه و با شیطنت به سحر نگاه می کنه، بعد یکهو دستش رو دور گردن سحر حلقه می کنه و می گه:

-عشقم! تو که دل نازک نبودی.

سحر صورتش رو جمع می کنه و در حالیکه پانی رو پس می زنه می گه:

-برو گمشو، دختره ی نمک شناس! درضمن من صاحب دارم.

-عزیزم تو که حسود نبودی. بیا بریم تا من از دلت دربیارم، اینجا نمی شه.

گونه اش رو می بوسه و می گه:

-بیا بریم.

با چشم های گرد شده به پانی نگاه می کنم. سحر که قیافه ی من رو می بیند، می خنده و با دستش پانی رو نشون می ده و

بعد انگشتش رو کنار سرش تاب میده که یعنی دیوونه است!

می خندم و سرم رو برمی گردونم و پیمان و کیان رو می بینم که با هم حرف می زنن. کیان پسر خوبی به نظر می رسه. امیدوارم خواهر عزیزم رو خوش بخت کنه. دارم نگاهشون می کنم که یکهو نازنین نزدیک پیمان می شه و دستش رو دور گردنش حلقه می کنه. لبم رو با حرص گاز می گیرم و دست هام رو مشت می کنم. دختره ی بیشعور! هرچقدرم که راحت

باشه، نباید به مرد زن دار بچسبه. با صدای پانی به خودم میام.

-هوی! بارون کجایی؟

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

-اسم من رو درست صدا بزن.

سرشو کج می کنه و می گه:

-رعد و برق خوبه عزیزم؟

جیغ خفه ای می کشم و می گم:

-می کشمت پانی!

یه قدم می ره عقب و می گه:

-ببین. پس حتما یه چیزی می دونم که بهت می گم رعد و برق، الان آتیشم می زنی.

اخم هام رو تو هم می کشم و هیچی نمی گم. نزدیکم می شه و با صدای آرومی می گه:

-ناراحتی؟

سرم رو پایین می اندازم و می گم:

-نمی دونم.

-اگه واسه اون دختره ناراحتی که نباش، مطمئن باش داداشم حد و حدودش رو می دونه.

سرم رو بلند می کنم و بهش لبخند می زنم. با همین یه جمله اش دلم رو آروم می کنه.

-ممنونم پانی، ممنونم که حواست به من هست.

-!! مگه میشه آدم حواسش به خواهرش نباشه؟ الان هم به جای زانوی غم بغل گرفتن، پاشو بریم یه والیبال بزنیم تو رگ.

-الان اگه بگم نه، ناراحت می شی؟

سرش رو تکیه می ده و می گه:

-آره که ناراحت می شم، تازه یه پس گردنی هم نثارت می کنم.

سحر رو به پانی می گه:

-راحتش بزار پانی. خودش رو خسته نکنه بهتره!

پانی نگاهی به من میندازه و می گه:

-خیلی خب، ولی اگه عین مادرمرده ها بشینی اینجا، من می دونم و تو.

چشم هام رو به نشانه ی باشه روی هم می ذارم رو بعد باز می کنم. پانی هم به همراه سحر به سمت دریا میرن تا کنار ساحل بازی کنن.

به جایی که پیمان ایستاده بود، نگاه می کنم، نیست. کیان رو می بینم که دنبال سحر راه میفته. دلم می گیره، پس پیمان کجاست؟

آهی می کشم و لیوان چای سرد شدم رو روی میز می ذارم. از روی صندلی بلند و وارد ساختمون می شم. می خوام از پله ها بالا برم که صدای زمزمه هایی رو می شنوم.

از فال گوش واستادن بدم میاد ولی کنجکاوی بدجور بهم فشار میاره پشت دیوار پنهان می شم. صدای مامان پیمان رو می شنوم.

-پیمان جان مادر این بچه خیلی توداره اگه از ناراحتی دیوونه هم بشه، به هیچ کس هیچی نمی گه. همه چی رو می ریزه تو دلش، اون دختره ی چشم سفید که چسبیده بود به تو، نمی دونی چه جوری نگاهتون می کرد. هواس رو باید خیلی بیشتر از این ها داشته باشی.

اون تنها است، به حمایت تو و ما احتیاج داره. اون دختره هم که اصلا شرم و حیا حالیش نیست، هر چقدر هم به این الهام می گم دخترت رو جمع کن، یه گوشش دره یه گوشش دروازه! تو باید همش کنار زنت باشی که بهش بد نگذره. صدای آروم پیمان رو می شنوم.

-چشم مامان جان، چشم! انقدر حرص نخور، پوستت چروک می شه. من خودم حواسم به همه چیز هست. دم اون دختره رو هم چیدم، خیالت راحت!

مامان پیمان آهی می‌کشه و می‌گه:

-نمی‌دونم چرا این دختره انقدر بی‌حیا است. البته آدمی که از بچگی توی آمریکا باشه، بهتر از این نمی‌شه.

-نه مامان خانم! به تربیت بستگی داره، من هم تو آلمان زندگی کردم، ولی هیچ‌وقت پام از گلیمم درازتر نشده.

-آره مادر حق با تو هستش. خب من برم یه فکری به حال شام کنم. تو هم برو پیش باران.

-به روی چشم.

-چشمت بی‌بلا پسرم!

صدای صندل‌های مامان پیمان رو که می‌شنوم. سریع از پله‌ها بالا می‌رم رو وارد اتاق می‌شم. از حرف‌های مامان پیمان

بدجوری دلم گرم می‌شه. خیلی خوبه که اطرافیانم هوام رو دارن و بهم توجه می‌کنن.

خدارو واسه داشتن چنین خانواده‌ای شکر می‌کنم که در اتاق باز میرشه و پیمان داخل میاد. با دیدنم لبخندی می‌زنه و می‌

گه:

-اینجایی عزیزم؟ دنبال می‌گشتم.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

-آره، حوصلم سر رفت اومدم بالا.

کنارم می‌شینم و می‌گه:

-قربون حوصله‌ات برم من!

اخمی می‌کنم و می‌گم:

-پیمان! خدا نکنه.

دست هاش رو میاره بالا و می‌گه:

-اوه، اوه! عفو کنین بانو بنده شکر خوردم. اصلا من غلط بکنم بخوام قربون تو بشم.

حرفش باعث میشه خنده ام بگیره. خنده ام رو که می‌بینم می‌گه:

-بارانم!

نگاهش می‌کنم و می‌گم:

-جان دلم؟

-این جووری که تو جواب میدی، من یادم میره چی می‌خواستم بگم خانومی.

به خنده می‌فتم. دست هام رو می‌گیره و می‌گه:

-عزیزم تو از اینکه دخترخاله این رفتارها رو می‌کنه، ناراحتی؟

با دلخوری می‌گم:

-بگم نه، دروغ گفتم.

با مهربونی می‌گه:

- عزیزم! ببخشید، تقصیر من بود. باید از ابتدا باهش برخورد می کردم. دیگه زیادی دمش دراز شده، ولی تو که می دونی

نفسم، من جز تو هیچ کس رو نمی خوام.

- می دونم آقای.

- حالا هم بیا بریم لب دریا کمی با هم قدم بزنیم تا حال و هوات عوض بشه.

لبخندی می زنم و سرم رو تکیه می دم.

...

به خورشید سرخ و سوزان در حال غروب زل می زنم. چقدر لذت بخشه غروب خورشید لب دریا کنار عشقت، کسی که با همه ی وجود دوستش داری. کسی که کنارش خوشبختی و دیگه هیچی از دنیا نمی خوای. به خورشیدی که داره توی دریا

غرق می شه، اشاره می کنم و می گم:

- چقدر خوشگله!

صداس از همیشه گرم تره.

- نه به خوشگلی تو!

لبخندی به روش می پاشم که می گه:

- حتی آبی چشم هات هم از دریا خوشگل تره!

با خنده می گم:

-با این همه هندونه چیکار کنم؟

با جدیت می گه:

-جلوی هیچکس جز من نمی خندی. به چشم های هیچکس نگاه نمی کنی. کمی فکر می کنه و میگه: اصلا لنز می ذاری

هندونه هارو هم میاری می خوریم.

با چشم های گرد شده می گم:

-امر دیگه؟ فرمایش دیگه ای نداری؟

با خونسردی می گه:

-نه دیگه، فقط سلامتی.

به قیافه ی بهت زده ی من نگاه می کنه و از خنده منفجر می شه. بعد از خندش می گه:

-شوخی کردم بابا، اون جووری نگاهم نکن.

بعد از مکثی رو به دریا می گه:

-می دونی باران! من حتی تو خوابم نمی دیدم که اینطوری ازدواج کنم. همیشه با خودم می گفتم دختری رو که انتخاب

می کنم، باید یه مدت باهاش نامزد باشم تا خوب با اخلاق همدیگه آشنا بشیم، بعدش اگه مورد پسند بود باهاش ازدواج

می کنم.



فکرش رو هم نمی کردم اینطوری... نمی دونم حس من به تو از کجا شروع شد و کجا به اوجش رسید؟ نمی دونم کجا بود که عاشقت شدم. ولی یادمه همون بار اول که در رو به روم باز کردی، یه جورایی دلم لرزید.

با لبخند نگاهم می کنه و می گه:

-بار اول که من رو دیدی، فکرش رو می کردی یه روز زن من بشی؟

با لبخند می گم:

-عمرأ!

اخمی می کنه و می گه:

-پررو! مگه من چم بود؟

-چیزیت نبود آقای، فقط شمشیر رو از رو بسته بودی.

پیمان می خنده و می گه:

-حالا نه اینکه تو برام فرش قرمز پهن کرده بودی؟ باور کن با اولین جوابی که به من دادی، از اومدنم پشیمون شدم.

می خندم و سرم رو رو شونه ی پیمان می ذارم و اون حلقه دستش رو تنگ تر می کنه. با اولین قطره ی بارون سرم رو بالا می

گیرم و به آسمون ابری زل می زنم.

-ای بابا! این بارون آسمونی دست از سر بارون زمینی ما برنمی داره، هر جا می ریم هست.

با عشق نگاش می کنم و می گم:

-خیلی زیباست پیمان!

پیمان حرصی می گه:

-چی؟ اینکه هر جا می ریم هست؟

چشم غره ای بهش می رم و می گم:

-نخیرم، اینکه با عشقت زیر بارون، لب دریا بشینی و لذت ببری •

نفسی می کشم و می گم:نفس بکشی.

-عزیزم حالا تو ساختمون هم می تونی نفس بکشی، پاشو...پاشو زودتر بریم. یه وقت سرما می خوری. بارون داره شدیدتر می

شه •

با قیافه ای مظلوم می گم:

-پیمان یکم دیگه بشینیم، خیلی خوبه!

نچی می گه و کلاه لبه دارش رو برمی داره و اون رو روی سرم می ذاره و می گه:

-باشه، حداقل این سرت باشه که سرما نخوری. هرچند زیادم فایده ای نداره •

لبخندی می زنم و می گم:

-چرا فایده نداشته باشه. هرچه از عشق رسد، خوش است •

تو چشم های هم غرق می شیم. بی اراده، بی اجازه، عشق چیز عجیبی نیست. همینه که اون نگاه کنه و من لبخند بزنم، نگاه دیگه ای به کلاه میندازه و می گه:

-این هم کلاهی برای باران!

باران! این چنین دل مرا بردی.

باران! دم به م مرا تو آزردی.

باران! سرنوشتم را به یاد آور.

باران! سرگذشتم را مکن باور.

من غریبی قصه پردازم، چون غریقی غرق در رازم.

گم شدم در غربت دریا، بی پناه و بی هم آوازم.

باز هم، آمدی تو بر سر راهم.

آی عشق! می کنی همیشه گمراهم.

خیلی ممنون که حوصله کردین و رمانمو خوندین. هنوز بی تجربه هستم، پس اگه عیب و نقصی توی کار وجود داره شرمنده

اخلاق ورزشیتون! ولی سعی کردم تمام تلاشم رو بکنم که کار آبکی نباشه.

شاید هم با خودتون بگین شخصیت های توی داستان کارشون درست نبوده، ولی من کار اون ها رو تایید می کنم. من به جای

باران نبودم، که اگه بودم شاید کار دیگه ای می کردم. ولی به نظرم اون بعد از سختی هایی که کشید، این خوشبختی رو از

زندگیش طلبکار بود. شاید اگه من جاش بودم، خیلی زود جا می زدم و کم می اوردم.

اما اون موند و برای زندگیش، برای خوش‌بختیش جنگید و آخرش هم مزد ایستادگیش رو گرفت. شاید ما هم باید گاهی وقت ها برای آرزوهامون بجنگیم.

شاید اگه چیزی رو از دست دادیم، به اندازه ی کافی براش تلاش نکرده بودیم یا اشتیاقمون زیاد نبوده. پس به جای گله کردن و اوقات تلخی به گذشته فکر کنیم و ازش درس بگیریم. راستی! اگه انتقادی دارین، بزارین در کوزه آبشو بخورین. نه شوخی کردم! می تونین به صفحه ی نقد من مراجعه کنین، ممنون میشم. همین دیگه و فقط براتون از خدا شادکامی و سلامتی آرزومندم.

یا علی  
غمتون کم

1/6/1399

16:53

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.



@98IA.IR



[www\\_98ia\\_com](http://www_98ia_com)

